فہرست کتب

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لئے
موجود ہے اور فہرست مطول ہر ایک شائق چھاپے خانے سے لے سکتا
ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب بخوبی معلوم
فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل ترتیب مین تین صفحہ
سادہ ہین کلیات ودواوین قصائد فارسی وتذکرہ شعرا درج کرتے
ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجود
کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین ۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام - ۴ - دیوان مصنف ۵ - مثنوی مطمح الانظار اول وچمن انجمن ۶ - مثنوی خرابات ۷ - فرہنگ نامہ ۸ - تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی وفارسی وغزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہی جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار دو جلدمین چھپا ہے

کلیات مرزا بیدل اسمین کتب ذیل ہین
۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفوارکی
۲ - عناصر بیدل -
۳ - رقعات بیدل -

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطهٔ تدوین دیوان کائنات برای صائب ارباب شعر مخفی و مستور نماند که راقم اثیم عبد الرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان عفا عن جرائمها الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام معجز ارقام سحر خیزی میرزا محمد علی صائب تبریزی شغف بیحد داشت و بسبب نایابی دیوان اشعار و انقلابات منتخبین نسخه که مستند و رس و تدریس باشد و تنخوش حصول نگشت چنانچه در عین اجماع تذکرهٔ گلستان مسرت ملقب بحدائق المعانی که در توضیح سرایای معشوق و عاشق و اشعار هر گونه مفید مکاتیب و چیستان و تواریخ و صنایع و نصایح و مواعظ و مطائبات وغیرهم کتابی بعدیل و نسخهٔ بے بدیل است و بافضال مفضل بیهمال عنقریب متحلی بحلیهٔ طبع گردیده نضارت بخش گلزار نگاه نظارگیان می‌گردد اکثر ہم از تذکره و سفائن و دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بنظر گذشتند مگر در آن ہم در دواوین منتخبین صائب دیوانی که حمائل گلوی حفظ را لایق باشد معائنه نشد تا آنکه درین هنگام که نسخهٔ موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار مرزای غفران مآب ملتقطه املای

بلخی دستیاب شده سبحان الله هر بیتش برای حلول شواهد عرفان حق جل و علا آیتی ست
نزین رهبر شوقش برای سالکان مشاعر شعر و شاعری دلیلی مبرهن نقطه نقطه و تتمه
توحید نکته نکته مخزن تفرید المختصر الطابعش مطبوع طبع کامل افتاد بخدمت بمروت آن
صاحب عالیجناب فیض انتما محمد مصطفی خان صاحب مدالله ظله ایما التماس
نموده آن نسخه روح افزا در تعاقب طبع پختن آرزو کردم امید از شقریبان گلستان
نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان معانی آنکه هرگاه ازین ثمره فایده بر دارند
بعد ستری عا مغفرت مصنف مرحوم صاحب مطبع و داعی اثیم راهم بدعای خیر یاد آرند والسلام اولاً و آخراً

برخی از حال ندرت اشتمال ملای بلخی قدس سره

گویند که ملای بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بسبیل سیاحت اصفهان رسیده
نزد میرزا صائب علیه الرحمة آمد ظاهر حالش مردی سر و پا برهنه نمد پوشی دستار نداشته
و عصا بر دست دیوانه وشی خود را میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
حسن صفات و محاسن آداب بغلگیر شد و بر صدر مجلس نشانیده پرسید از کجا می آیی
گفت از بلخ گفت اینجا چرا قدم رنجه کردی گفت از فرزند شنیده بودم که با سخن رابطه
بسیار است بنجیبت اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده بشنوانش
از دست میرزا علیه الرحمة پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد از ان
میرزا فرمودند اگر از زاده‌های طبع چیزی یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آگاه هم برجسته
تحریر داشت برخواند چنان صاحب قدرتی بود که هرچه بزبان راندی همزبان سخن سنجیده
بودی در فن شعرگوئی گوی سبقت از امثال و اقران خود ربوده بود همه معاصرانش تحسین کلامی

وسخن سنجی او آفرین ها کردند من بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چندی درینجا
اقامت گزین باشید تا از دولت شما مستفید گردیم گفتند بشرطی که یک حجره جدائی
بطور ما واگذارند که احدی را دران دخلی نباشد واگر درین امر خللی رو داد ماندن
نخواهد شد چنین کردند حجره جدائی متفرش ساختند وبطور ایشان واگذاشتند هر وقت
بخاطر ایشان میرسید می آمدند وصحبت میداشتند روزی میرزا علیه الرحمه فرمودند
دیوانی ترتیب داده ام در رطب ویابس بسیار دران جمع نموده ام امید که
بنظر اصلاح گذارند وانچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا دیوان خود
را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را بحجره خود بردند و باز گذاشتند و در
حجره با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق عاملا در حجره نبود میرزا در حجره وا کردند که ملاحظه
نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریان در آن حجره فرش نموده
و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور مسدود و زنجیر
نمودند بعد از ساعتی عاملا بحجره در آمد از راه کمال حال دریافته به میرزا گفت
که درمیان ما و شما شرطی بود امروز کسی بحجره ما در آمده الحال ما میرویم و چند ورقی
انتخاب شده اگر مانع میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این بگفت پوست تخت
خود را برداشته برفت میرزا ازان حجره اوراق را جمع نموده انچه کرده بود بنوشتند
و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضی واجب الحفظ هم خوانند

والله اعلم

بعون صانع کن فکان فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا — می کشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — زاد راهی برنمیداری ازین منزل چرا

ولہ

گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را — سرکش گر گوشمالی می دهد دوران ترا

ولہ

ترا در بوته گل مهر آن داد از خجلت — که سیم ناقص خود را کنی پامال عیار اینجا

ولہ

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را — سد راه شکوهٔ روزیست دندان خلق را

ولہ

عجب که یکدل خوش در جهان شود پیدا — ز شوره زار کجا زعفران شود پیدا

ولہ

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگرچه رشته لبازی پیچ وتاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی — چنانکه می کنی از مردمان حجاب اینجا

ولہ

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را — میشود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را

ولہ

چون شرر در چنگ بی برگی ترا دارد ضعیف — میشوی سرکش اگر خس دلربا شد ترا

ولہ

دشمن مرگ بگردح اند دنیا دوستان — در گرانباری بود آسایش حمالها
بیگناهان در غضب حد گنهگاران خورند — میزنند از خشم شیران بر زمین دنبالها

ولہ

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را — گر کمان بی بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته ز احسان سازد دست — هیچ زنجیری به از شیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تر است — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

ولہ

ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم — که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

ولہ

بآهی میتوان از خود برآوردن جهانی را — که یک مهر منزل میرساند کاروانی را
فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد — هما منشور دولت می کند هر استخوانی را

ولہ

سبک بر دل رانداز جهان را ... سبکبار بر شاخ گل آشیان را
تکلف مکن وسعت خود که گر آرزی ... چو خواهی که از خود کنی میهمان را
که گوهر شود قطرات ابر نیسان ... اگر چون صدف پاک سازی دهان را
جهان استخوانی است بی مغز صائب ... به پیش سگ انداز این استخوان را

پشت شمشیر سوال اندم بود خونریز تر ... خامشی را برتر از ابراهم میدانیم ما

ولہ

بیکاری و توکل درست از مروت ... بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود

ولہ

بہ تمنای مطالب رسیدن آسان است ... اگر افسرده توانی گذاشتن پا را
زهر بران گرانجان بهر که سوزن جست ... بدامن فلک چارمین مسیحا را

ولہ

زبان زهر دو درانی بجان سانم ... لب خموش به بار الامان رسانندم
ادا چگونه کنم شکر آه را کین مستم ... زیک گشاد بچندین نشان رسانندم
ز بیکسی چه شکایت کنم بهر تاکس ... که بیکسی بکس بیکسان رسانندم

ولہ

از خنده لب به بند که در شستن گناه ... دست دگر بود عرق انفعال را

ولہ

شادم از بی بری خویش درین باغ که هست ... که بنجا طرکسی نیست زپیوند مرا

ولہ

بدوش توکل منه بار خود را — ولی نعمت خویش کن کار خود را

زبان را ترا داده اند تا سپاسی — که سازی ملائم تو گفتار خود را

توان روز صائب ز ارباب حالے — که سازی چو گفتار کردار خود را

ولہ

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است — تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

ولہ

تا یکی بند گرانجانی بپا باشد مرا — این قدر تا چند در زیر قبا باشد مرا

ولہ

دست شستن ز بقا آب حیات است ترا — خط کشیدن بجهان خط نجات است ترا

در جوانی بطواف حرم کعبه شتاب — نسخهٔ باقی ایام حیات است ترا

ولہ

در بلندی سر بگردون میرساند آه را — میفزاید پیچ و تاب این رشتهٔ کوتاه را

از کدورتی شراب آید بدشواری برون — از سر بیمغز نتوان برد حب جاه را

طائر یکبال نتواند فلک پرواز شد — بی حضور دل مبر زنهار نام افسر را

پای سرعت در ره هموار آید بسنگ — نرم رومی آورد بیرون ز سختی راه را

میشود از خاکساری زیردستان سربلند — جامهٔ کوتاه رعنا می کند کوتاه را

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میخورد — بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

ولہ

کند با سخت رویان چرب و نرمی ماهر ودرا ... بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را

ولہ

مکن ز سادہ دلی خرج چشم بد خود را ... نگاہ دار چو آئینہ در نمد خود را
ز حرف نیک و بد خلق ہر کہ شد خاموش ... خلاص می کند از حرف نیک و بد خود را

حسد باہل حسد کار می کند صائب
چنانکہ آتش سوزندہ می خورد خود را

ولہ

ز دولت صلح کن زنہار با امنیت خاطر ... کہ در دنبال خواب امن باشد چشم دولت را
چہ دریاہای خون مشیر روان از چشم مظلومان ... مکافات عمل را چشم اگر می بست شوکت را

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
مگردان رو ترش از بادۂ تلخ نصیحت را

ولہ

منال از نفس کم گر شد عمارت بدنشین اینجا ... کہ چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا
اگر خواہی کہ نگذارد کسی انگشت بر حرفت ... بہر نقشی مدہ از سادگی تن چون نگین اینجا

ولہ

تر کش پر تیر از رنگین لباسی شد ہدف ... ہمچو طفلان جامۂ رنگین ہوس داری چرا

ولہ

ز چشم خلق نہان دار کنج عزلت خود را ... مکن شیر ازۂ صحبت کمند وحدت خود را

فساد طاعت بی پرده افزونست از عصیان
نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را

وله

دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور
عذر نامقبول ثابت می کند تقصیر را

از ثبات ناتوان بر دشمنان فیروز شد
می نشاند یک هدف بر خاک چندین تیر را

کفر نعمت می کند رزق حلال خود حرام
طفل از پستان گزیدن می کند خون شیر را

وله

بفکر بال فرو خلق آنقدر رفتند
که جا بزیر زمین تنگ گشت قارون را

درین ریاض به بیحاصلی بساز چو سرو
که غیر دست تهی نیست بار موزون را

وله

میشود خوشوقت از خلوت دل نخوت زدگان
در خم خالی چو می میجوشد افلاطون را

وله

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را
گران بخاطر مردم مکن عبادت را

بمیهمانی مردم مرو دگر بروی
کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

بشوی دست ز ورد نماز وقت طعام
ز انتظار مکن خون بدل جماعت را

اگر خدای جهان را سمیع میدانی
مکن بلند برای خدا تلاوت را

نگیر از دهن خلق حرف راز نهار
به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را

چه لازمست کنی ختم میهمانی را
بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را

ز خلق خوش شکر و شیر باش احباب را
ز روی ترش مکن تلخکام الفت را

مشو چو پنجه دان از مناسبت غافل
مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که درآنجا توانگران باشند / شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم ست جمله صحبتها / کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

ولہ

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را / بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد ورنه / وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاه است شهرت را

ولہ

ناتوان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر / خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

ولہ

آنچنان کز رفتن گل خار می ماند بجا / از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا
آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرت است / آنچه از عمر سبک رفتار می ماند بجا
نیست غیر از رشتهٔ طول امل چون عنکبوت / آنچه از ما بر در و دیوار می ماند بجا
کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی / در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست / وقت آنکس خوش کزو آثار می ماند بجا
نیست از کردار ما بیحاصلان را بهره ای / چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل / از شمار درهم و دینار می ماند بجا
عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور / برگ صائب بیشتر از بار می ماند بجا

ولہ

بخاموشی محیط معرفت کن جان گویا را
بجان بی قفس چون باهیان کن سیر دریا را

هما یون طائری در سر نظر گردد شکار تو
اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را

ندارد با تعلق سود دو افشاندن ز دنیا
که آزادی گرفتار است مرغ رشته بر پا را

ولہ

جنت در بسته باشد مهر خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا

گوش اگر داری درین بستان سر هر غنچه
می کند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

غافلی چون رشته گر سیمین بران در کنار
رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی ترا

ولہ

فقر بی قید بر کند سلطنت عالم را
هوس ملک نباشد پسر ادهم را

می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خر سوار کند راگر گناهیست بزرگ
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر
گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند به نفس گرد جهان را روشن
هر که چون صبح بر آرد بتامل دم را

حق بحالت هرگز نرساند خود را
در کف دیو قرار است نبود خاتم را

دانش آن را ست مسلم که تر دستی هم
گرد خجلت ز جبین پاک کند بازم را

کار اکسیر کند همت دانای صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ولہ

زاد راه یک نجر و نیست بر دل بار عالم را
سبکروحی ز حمل عیسی افزون گشت مریم را

به اندک فرصتی از سفله گردان دولت — که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نمیگردی — تجلق از خود تسلی دار بارهی اهل عالم را

بود ده روز سال موسم این دانه افشانی — ز غفلت بگذران می گریه ایام محرم را

بدرد دینی غرور جاه از سر بیرون ده صائب — که از سلطنت دل بهر ساز نورد هم را

ولہ

بعصیان بگذران زنهار ایام جوانی را — مکن صرف زمین شور آب زندگانی را

بسر خاموشی تیغ زبان را کن سپرداری — اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را

حی بگذر که باشد در قفا هم چون گل رعنا — خزان زرد روی باده های ارغوانی را

ولہ

بو بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را — که شیشه شیر نگهبان بونیستان را

ز جسم جان گنهگار را ملالی نیست — که بیم قتل کند دلپذیر زندان را

ز زندگی بکرگس رسد بجز مردار — چه لذتست ز عمر دراز نادان را

بیان گروه حلال ست دعوی همت — که چین جبهه شمارند رد احسان را

ولہ

بوقت رفتن نیست ره دنبال چشم حسرتش — هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را

ولہ

مدار از منزل آرایان طمع معمار دلها — که وسعت رفت از دست دل مردم بمنزلها

ولہ

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

بے دردان

زبیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

ولہ

دوام چشم زدیده شوخ ستاره ها
وا هیچ خرمنی نه فتد این شراره ها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ام
تا کے بهم رسد دگر این تخته پاره ها

ولہ

قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی
که خواهشهای الوان نیست نعمتهای الوانرا
درین مهمانسرا یکنفس چون صبح مهمانی
بشکر خندان شیرین دار کام تلخکامانرا

ولہ

نجود سازی بدل کن ای دل خانه سازی را
که جز گرد کدورت نیست خاکبازی را

ولہ

ممنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه
تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را
در پیری از سر خنک ندامت بدر است
بشکن بآب صبح خمار شبانه را

ولہ

نیست مرد دیدهٔ مانند لئے دنیا را
ما نه بینیم کسے را که نه بیند ما را
زنده مرده لواد بیهم ممتاز اند
مردادانیم کسے را که نه بیند ما را

ولہ

برون نیر دار بهایت است در فکر درون باش
لباس دل غبار آلوده باشد جامه شستن را

ولہ

نیست دیگری زدنیا بنده تسلیم را
آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

	وله	
از صفای دل نباشد حاصلی درویش را شرکت روزی حیوانان را الفت آورد		نان نخون تر میشود صبح صداقت کیش را بر سر نان پاره سگ دشمن خود درویش را
	وله	
کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را		باشد در شکنجه پر و بال خویش را
	وله	
آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا		در زندگی به تنگی قبر است مبتلا
	وله	
دل چو غافل شد ز حق ویرانه تن شود		می برد هر جا که خواهد اسپ خواب آلود را
	وله	
بیطاقتیست قسمت شبنم ز جمع مال		از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را
	وله	
صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را		پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را
	وله	
در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را		کهنه کردی در ورق گردانی این سیپاره را
	وله	
فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شمارانرا نسیم ناامیدی برق گردانی دارانرا		صفای ماه باشد چه شب زنده دارانرا لکن نومید از درگاه خود امیدوارانرا
	وله	

از آن نه دامن مقصود کوته افتاده است — که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

ولہ

نمیشود از دل آزرده جبهه تابان ما — نیست چون آئینه پوشیده پنهان ما

ولہ

زر و سیم جهان در پرده دارد عمر کاهی را — بقدر فلس زیر پوست باشد جا ماهی را

ولہ

نتوان به برگ پوشید چشم ندیده ما — سیری ندارد از خاک چون دام دیده ما
گفتیم وقت پیری در گوشه نشینیم — شد تازیانه حرص قد خمیده ما

ولہ

امید من بخاموشی یکی ده گشت تا دیدم — که سامان می دهد دست از اشارت کار لالا را

ولہ

نیست بر دریای احسان دیده پرنم مرا — آب تا رنگ قناعت می کند حرم مرا
از عزیزان جهان هر کس بدولت می رسد — آشنائی میشود از آشنایان کم مرا

هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست
ریشه طول امل در دل شود محکم مرا

ولہ

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما — اوج دولت طاق نسیانست ایام را

ولہ

زره بچشم و دل خویش راه غفلت را — بخلوت سحر انداز خواب راحت را

سجده انداز

نگاهدار بدست دعای مظلومان — عنان توسن چابک خرام دولت را
ز خشت بالش و از خاک تیره بستر کن — مکن ز بستر مخمل دو خواب غفلت را
ز همزبان موافق جدا مشو در راه — مکن دو آتشه زنهار داغ غربت را

ولہ

بر اوج اعتبار فلک هر کرا رساند — چون آفتاب وقت زوال ست پیش پا

ولہ

گرد خجالت از رخ سائل که می برد — شرم کرم اگر نگذارد کریم را

ولہ

نیست بر خاطر غبار از پریشانی مرا — جامهٔ نعمت چون شمشیر عریانی مرا

ولہ

سودا بکوه و دشت غلامی دهد مرا — هر لاله پیاله جدا میدهد مرا
در گوش قدردانی من حلقه زرست — هر کس که گوشمال بجا می دهد مرا

ولہ

خوشا آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را — نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه گیری را
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد — که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

ولہ

زیر شمشیر حوادث پای بر جائیم ما — رو نمی تابیم از سیلاب دریائیم ما

ولہ

تنگدستی راست سازد نفس کج رفتار را — پیچ و تاب از وسعت روزی فزاید مار را

وله

زراستی نبود مخلصی کشاده جبین را — که نقش راست نسازد سیاه رو نگین را
زخانهٔ پدری کی شوند مانع فرزند — زما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

وله

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب — میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

وله

ای فارغ از جهان مگر رنگ کند ترا — در هر پیاله عالم دیگر کند ترا
گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد — تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا
محتاج می کند بدم آب عافیت — دولت دو قرن سکندر کند ترا
آماده گداختن خود چو شمع شو — از زر سپهر سفله اگر افسر کند ترا

وله

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا — بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

وله

بدست خود کند بیداد گر بنیاد دولت را — ستمگر لشکر بیگانه می سازد رعیت را

وله

کجا اندیشهٔ عقبی ست عقل ذو فنونت را — که دارد فکر نان و جامه بیرون و درونت را

وله

بقدر آنچه شوی پست سر بلند شوی — گرفته ام ز غبار بلند پستی ها

وله

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد
که صد سر است بیک حلقهٔ کمند اینجا

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

ولہ

نشانه ز روی گردان کثرت لشکر دلیرانرا
نیستان مانع از جولان جرات نیست شیرانرا

مگس را بی تردد عنکبوت آرد بدام خود
پر طوطی است در تحصیل روزی گوشه گیرانرا

ولہ

چنانچه از نمک افزون شود جراحت ها
یکی هزار بپرسش شود مصیبت ها

بره ز حیل مرکب تمام تن چو عشق
که هست لازم تحصیل نام ظلمت ها

ولہ

در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را

نیست در زبان مردم کنج بحث را جز خامشی
ماهی لب بسته خون در دل کند جلاب را

ولہ

چون سگ گزیده که نیارد در آب دید
آئینه مے گردد من آدم گزیده را

ولہ

ز ابر سیم ادهم شهسوارے پیش می افتد
که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

ولہ

از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است
بیرون نه پا خویش کن این کفش تنگ را

ولہ

بدر بار روا اقبال کاری بر نمی آید
نگهدارد بگردست تعاد دامان دولت را

ولہ

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

ولہ

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود چرخ می کنند ترا

ولہ

غافل ز حق مشو بامید قبول خلق
یوسف بسیم قلب فروشد کسے چرا

ولہ

سینها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را

ولہ

چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود
اشاره ایست که آماده باش رفتن را

ولہ

شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده در باشد
ازان عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

ولہ

دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند
آتش امان نمیدهد آتش پرست را

ولہ

فساد روی زمین از خراب میزامید
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
زجای گرم به تلخی خواب می خیزند
مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

ولہ

خشمست خوردن من عیبست پوشش
انیست از زمانه لباس غذا مرا

وله

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد — می برد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را

وله

بر زور خود مناز که یک مشت بال و پر — درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

وله

با زمین گیران غفلت گفتگو بیجاست — نیست آواز جرس پروا ره خوابیده را

وله

چون شود هموار دشمن احتیاط از کف مده — نگرها در پرده باشد آب زیر کاه را

وله

هر که از دست زلیخای جهان سالم جست — بر دو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را

وله

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

وله

نماند کار هرگز در گره پرهیزگاران را — که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا

وله

در رضاجوئی حق کوش ز خشنودی خلق — ترک واجب نتوان کرد باین نافله‌ها

وله

نیست اوج اعتبار هیچ مغز از اشتباه — کوزهٔ خالی قند زود از کنار باجها

وله

Moro Netch, moro netch Khamam?
Kun Wucchih sharmanda gath

وله

فقر را از دیده بد پرده داری میکنم ‌‌ | ‌ گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

وله

زنا تیر سحر خیز نیست روی صبح نورانی ‌ | ‌ بده از دست در ایام پیری امن داشتن را

وله

پاس صحبت داشتن در روز خرم افگنده بود ‌ | ‌ گوشه عزلت بهشت جاودانی شد مرا

وله

دهد تمر زرگ و ریشه درخت خبر ‌ | ‌ نهفته های پدر از پسر شود پیدا

وله

از خود آرایان نمی باید لطافت چشم داشت ‌ | ‌ عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را

هر که ماند از تو بر جا مفلس باشد دریغ ‌ | ‌ چند خواهی جمع کرد این مایه افسوس را

? X

وله

دولت بیدار اگر یکچند بیخوابی کشید ‌ | ‌ گرد در ایام بخت ما قضای خوابها

وله

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف ‌ | ‌ زنگ از آئینه می گردد ز خاکستر جدا

وله

صبح چون روشن شود از خواب غفلت سر بر آر ‌ | ‌ تا کفن بر خود نسازی جامه احرام را

روشن

وله

چشم عبرت باز کن گردید چون مویت سفید ‌ | ‌ بگذر آن ز خواب غفلت این شب مهتاب را

چرب و نرمی رتبه دارد با جرای حکیم
مینماید زیر دست خویش روغن آب را

ولہ

کمان نرم سختی از کشاکش میکشد دایم
هبر با آشنایان زینهار از صد تحمل را

ولہ

چو مو سفید شود دست از خضاب بشوی
نهان مکن بشب تیره صبح انور را

ولہ

بازی همواری ظاهر مخور از دشمنان
نهان سوزن در ارمیش افگن سنگ دیوانه

ولہ

اگرچه فیض بسیارست در تنها نشینی ها
یکی صد گردد از جمعیت احباب عیش ما

ولہ

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا
در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل هرزه خنده بلبل بیهوده هرزه نال
دل چون شود شگفته درین گلستان مرا

ولہ

بر گردن تو طوق گلوگیر بندگی
بهتر ز خاتمی که سلیمان کند مرا

ولہ

رشته و چون سازد از خود در خود سرشت را
لازم افتاده است خوی زشت بد سرشت را

ردیف بای موحده

دست خواهش چون صدف پیش گشا از جای خود
هر چه میخواهد دولت از عالم بالا طلب
ابل هست ایکه دور دو سر دان خطاست
آرزوی هر دولت عالم را از یکجا طلب

وله

از تهیدستی ست در مغز حباب این پیچ و تاب — چشم کوته بین ز بیدردی کند جوهر حساب
راحتی بر یخ در ماتم سرای خاک نیست — خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب

وله

گرچه افگندم بروغن نان خلق از سخنوری چرب — قسمتم چون شمع کاهش شد ز گفت و گوی چرب
هست باطن پرور آن صائب فلک را لطف بیش
پنجهٔ قصاب بر خود بالد از پهلوی چرب

وله

نیست بر سنگین دلان محرومی دل گران — کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب

وله

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکیست — پوشیده است پست و بلند زمین در آب

وله

در غریبی میشود دلهای سنگین دیده ور — نیست ممکن چشم بینش وا کند گوهر در آب
روزی روشن دلان را چشم زخمی لازم ست — نیست بی خون شفق یک روز نان آفتاب
دل ببر بر عمر مستعجل که اسب تند را — نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب

وله

رو نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب — عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن — سینه بر تیغ منه آب ز عمان مطلب

ولہ

آئینه شود صاف پری طلعتان طلب	اول بروب خانه دگر میهمان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است	قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

ولہ

زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون	صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست	دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

ولہ

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را اگر	هر که چند تشنه لب آب روان بیند بخواب

ردیف بای فارسی

درون گنبد گردون فتنه بار مخسپ	بزیر سایهٔ گل موسم بهار مخسپ
فلک ز کهکشان تیغ بر کف استاد است	بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای صرصر اگر	چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز چار طاق عناصر شکست می بارد	میان چار مخالف باختیار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست	تو بی ادب ادب خود نگاه دار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب	دو شاهدست که در بحر بی کنار مخسپ
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت	اگر تو یافته لذت شکار مخسپ
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد	نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
بسایهٔ علم آه خویش را برسان	شبی که خنگ برد است زنهار مخسپ
حلال نیست به بیماردار خواب گران	ترحمی کن و بر دل فگار مخسپ

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شب گیر / ولی چو آئینه داری نظر بکار مخسب

بجنبش نفس خود ببین عبرت گیر / رفیق رهبر کوچ است زینهار مخسب

بگل سر بدر عمر چشم بیدار است / برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب

زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست / ز تخم اشک تو هم دانهٔ بکار مخسب

حصار جسم تو از چشم و گوش بر رخنه است / نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

ترا اگر دولت بیدار شمع بالین است / چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسب

بذوق مطرب و می روزها بشب کردی / شبی بذوق مناجات کردگار مخسب

بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند / همیشه تو هم از بهر آن نگار مخسب

شده است زخمهٔ گلها مرده هرگز خاک / درین خطره پژمرده زینهار مخسب

ز نوبهار برقص ست ذره ذره خاک / تو نیز خرده زمینی درین بهار مخسب

جواب آن غزل موقوفیت این صائب / ز عمر یک شبه گم گیر و زینهار مخسب

ردیف تائے فوقانی

در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت / رنج خود را از چشم خلق پنهان کرد نیست

خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم / آتش سوزنده را از خود گلستان کرد نیست

وله

دلبستگی ست با در هر ماتمی که هست / بیزار اید از خلق با هر غمی که هست

وله

صائب دو ششزند درین عالم پنج / آنها که ساختند بنقشی کمی که هست

خوردن گندم بردن انداخت آدم را ز خلد / تا بدانی پیش حق بلجوا طاعت سهل نیست

ولہ

ز سادگیست بفرزند هر که خرسند است / که باد در دیده ز غم وجود فرزند است

دل درست اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

سخن شمرده سنجیده گو می بسوگند / که شاهد سخنان دروغ سوگند است

بزیر خاک عشق را به مردم درویش / اگر زیادتی هست حسرتی چند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب / بقسمت ازلی هر دوئی که خرسند است

دلبستگی خلق بهر گذران چیست / استادگی عکس درین آب روان چیست

پیش و پس اوراق خزان همنفسی نیست / آسودگی نیست ز مرگ دگران چیست

چون رزق تو بر سفرهٔ افلاک نوشته است / ای سست یقین این همه اندیشهٔ نان چیست

ولہ

می کند کار شراب تلخ آب بی بجام / این سخن از مستی ارباب دولت روشنست

ولہ

در بادیه باد ره بدربان نتوان یافت / کامل هنران در وطن خویش غریب اند

بیماری هر شهر بمقدار حکیم است / در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

وله

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است ... چشم بر روی تو چون آئینه بر دیوار است

ای که از اسلام بگفتار تسلی شده ... گر خدمت مردم چه کم از زنار است

دل افگار سیه مشتبه داز بره خواب ... چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

آسمان راغمی از مردان بیکاران هست ... نخل بی بار بدوش چمن را بار است

وله

همیشه دیده سوزان از آن به بال است ... که قبله نظرش رشته های آمال است

بخرمن دگران هر که می برد چشمش ... هزار رخنه فزون در دلش چه غربال است

وله

گر از لباس براتی نمی شناسد ت ... همین گروه که یکرنگ مینمایند ت

وله

اگر سخن بدل از گوش بیش تر نرسد ... یقین شناس که از نارسائی سخن است

وله

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سخت ... آتش آوردن برون از سنگ را همت است

وله

چون خطائی از تو سر زد در پریشانی گریست ... از خطا ما دم نگرو همین خطائی دیگر است

وله

بی تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست ... راه بخلوت دل جانانم آرزوست

وله

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است ‏ ‏ خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است

بجز زور و ندارد ز بی عنان صائب
وگرنه منت صندل تیر روز دهر است

ولہ

بهر که هر چه دهی نام آن بهر صائب ‏ ‏ که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

ولہ

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز ‏ ‏ دستگیر ناشناور دست بالا کردن است

ولہ

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت ‏ ‏ بگسل از کونین گر زلف دوتا می بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم بدار ‏ ‏ خویش را درهم شکن گر توتیا می بایدت

ولہ

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها ‏ ‏ خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایهٔ کوه گشته باز بلندی ‏ ‏ آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

ولہ

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است ‏ ‏ نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را تمام ‏ ‏ تمام حاصل از عمر آسیای دندان است
نهاد بخت تو سوهان بخود نمی گیرد ‏ ‏ وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است
بلاست نفس عنان چون بدست عقل فتد ‏ ‏ عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
نبند در رخ آرزو اگر مردی ‏ ‏ وگرنه بستن سد سکندر آسان است

زیر آب رخ خود بر لب نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

ولہ

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
راه بسیارست مردم را بفکر بدخوئی

در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است
راه تزویر کشیدن دل مردم بدر آوردن است

ولہ

هر آنچه می طلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح دهد جبهه که بی چین است

ولہ

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
بادبان کشتی ما قوت مستانه است
فکر شیرین تلخ دارد جبهه اطفال را

با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
پای خم بشکستن و مجلس تهی از صهبا خوش است
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

هیچکاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

ولہ

غفلت ارباب دولت را سبب دولت کار نیست
گفتگوی جاهلان بی ادب از عقل نیست
نه دگر دون کام جو با مردان همراهی کند

در بیابان جو ما مستغنی از افسانه است
هر که می گردد طرف با کودکان دیوانه است
چون فضول آشنا و مهمان با رضا صاحب خانه است

ولہ

حلال صرف مجالست در حرام مشو
که خرج وصل حرام و حلال معلوم است

بادبان

ولہ

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت
رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت

ولہ

در جهان که سر انجام خانه پرداز نیست
عمارتیکه بجای خود است خود ساز نیست
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد
چو عنکبوت ترکار ریسمان باز نیست

ولہ

آفت دولت با بنای زمان معلوم نیست
لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل را اندر دایه را خورشت و جوی سیر
رشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

ولہ

گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون
موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

ولہ

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست
موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

ولہ

در خود آرائی خطرها مضمر است
حلقه فتراک طاوس از پر است
شیر بیگانه است ابن دیگران
شوربای خویش شیر مادر است

ولہ

همت ناپاک ز غرض در سخاوت مشتبه
در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

ولہ

تا در نورد دست نفس جان روانه است
بر باد پای عمر تازیانه است

وله

خاکساری از بزرگان زمان تنبیه است
با زمین افتادگی از آسمان زیبنده است

وله

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها
هیچ باغ دلکشا چون دیدن احباب نیست

وله

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست
اما دمی که باعث احیای عالمیست

وله

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست
در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست

روزی ممسک ز جمع مال تشویش است بس
[illegible] زنبور عسل جز نیش نیست

وله

ای مسیح و تاب جسم و جان را ملال نیست
در ساز نغمه را جز از گوشمال نیست

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر
آتش بگرمی عرق انفعال نیست

وله

در کارخانهٔ که ندانند قدر کار
از کار هر که دست کشد کاردان تر است

وله

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته بباید رفت

وله

تو آن ز مرده دلی شد ز مردگان ممتاز
دگر نه سینه و لوح مزار هر دو یکیست

وله

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن / دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکلست
نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویش / خانه خیلانی که باشد مختصر شیرین ترست

وله

نامه‌ای نیست که عنوان نشود غمازش / کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست

وله

هر چند خوشنماست سبکدستی از کریم / خوشتر بود ز سائل شرمنده پشت دست

وله

هر که غافل را نصیحت می‌کند دیوانه است / خواب غفلت چیره بر اهل تحمل افسانه است
نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده است / وای آن کس که دشمن در درون خانه است

وله

می‌کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم / سیر شد هر کس به دولت آشنایان ناخوش است
می‌شود نعمت الفت قید مهمان نان غیب / هر قدر آید به کنج ویرانه مهمان ماست

وله

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است / تا نه رفتی بر من آتش را گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

وله

ترا از جان غم مال ای خسیس بیشتر است / علاقه تو به دستار بیشتر ز سر است
نرسیده ثمر جلوه می‌کند در خام / شکفته‌های پدر رحم طفل بیشتر است

وله

تا چرم تا چه خو نهاد بدل مردم کند ‌ ‌ محنت آبادی که عیشش ریشه در وی گرفتست

وله

از بال شادمانی سربلندان غافل اند ‌ ‌ از این تجمل سرکشش خنده زدن نماست
گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند ‌ ‌ دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

وله

ز رزقش رسد ز عالم بالا بپای خویش ‌ ‌ صائب کسیکه همچون صدف پای در گل نشست

وله

بار بر دلها شود در پایهٔ افتادگی ‌ ‌ هرکه در ایام دولت بار از دلها برنداشت
طالب خواهش کشود در را در بسته بود ‌ ‌ طبع فیاض کرم ابرام سائل برنداشت

وله

عیب نادان در زبان خامشی گر پوشیده است ‌ ‌ لب ببسته مغرور در لب تشنگی رسوا ترست
رفت هر کس را بپا خاری کند سوزن علاج ‌ ‌ می خورد خون بیشتر هر کس که او بیمار ترست

وله

دل من تیره ز بسیاری گفته شده است ‌ ‌ زین پریشان نفس آئینه من تار شده است
نیست اندوه ز خم اندیشه که از شرم گناه ‌ ‌ هر سو مو به تنم ابر گهربار شده است

وله

در بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است ‌ ‌ در بساط من همین خواب گران غفلت است
پیش از آن گر طلب راحت فرصت دنیا را گم کنی ‌ ‌ زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

وله

بهیچ نوع مرا غیر چون ثمر بسته است — زخود برون شدن ما بیک نظر بسته است
صدای طبل رحیل است شادیانه او — کسی که توشه باندازه سفر بسته است
چراغ دیگران میکنند پریشانم — اگر نه رشته جانها بیکدگر بسته است
مرا رفیق موافق بود جدی آرد — عزیمت سفر من بهم سفر بسته است

بچهره رخ سیه شود آخر درین جهان صائب
چو سکه هر که دل خویش را بزر بسته است

هر که چشم رغبت از نظاره ما مرغوب نیست — هر دل آسوده راه نگهبان آشوب نیست
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر — حرص پیری از عصا دست مرا بر چوب بست

وله

ارباب همم را چه غم از بی برگیها نیست — بال و پر این طائفه از همت عالیست
نفرین بود از اهل دعا رزق بخیلان — تکبیر فنا فاتحه سفره خالیست
از دولت هر که بدین خود و دنیا گردد است — پشت از کوتاه بینیها بعقبی کرده است

وله

از آن برنگی خویش خلق می لرزند — که دائم از نفس این شمع در ره باد است
تهی است چشم تو از سرمه سلیمانی — وگرنه شیشه گردون پر از پریزاد است
زکافت است خطر پیش بخت رویان را — که زنگ تشنه آئینهای فولاد است

وله

نمیتوان بدر بیرون دار شباب کهنه هر کسی — شاهدی گلزار رنگین را بیک گلدسته است

وله

مصرع اول		مصرع دوم
ترا کسیکه به آه سحر نخواسته است		ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است
کتاب همت آن سائل تهیدستم		که غیر داغ چراغی دگر نخواسته است
خوشا کسیکه درین خاکدان سنجیده دل		گشاده کار خود از هیچ در نخواسته است
	ولہ	
امید هست که شیرازهٔ گهر گردد		ز تار و پود جهان رشته که همواره سست
	ولہ	
نمیتوان غم دل را بخندهٔ بیرون برد		ز خنده رونق گل تلخی از گلاب نرفت
ز بخت ناگهر عارفت ز دامن خویش		غبار تیرگی از چهره سحاب نرفت
	ولہ	
دامیکه غیر خوردن دل نیست دانه اش		امروز در بساط زمین دام صحبت است
	ولہ	
ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست		یاقوت را ز آتش ما را زبانه نیست
	ولہ	
نه نام کو دل عنان توکل ز دست داد		در کار خویش صد گره از استخاره یافت
	ولہ	
میشود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار		از حکومت رو سیاهی زرق خاتم بیش نیست
	ولہ	
شعر را آئینه دار هزار تفرقه است		خوشا کسیکه ز لوح زمانه بیخبر است
	ولہ	

پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است
پای جهان نوردی خیالم نبسته است

ولہ

واست از جام نگون با گلچه بهم جمع
که بدین عمر کم از عهده برون می آید
آنکه آسودگی از افسر دولت می خواست
گر خدا شکر باندازه نعمت می خواست

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان هرکه سخاوت می خواست

بار بر مجنون با جمعیت اطفال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
صحبت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

نیست صائب بر دلیلان جمع سیم و زر گران
از گرانباری غباری بر دل حمال نیست

ولہ

یوسف مصر شنیدی که زاخوان چه کشید
ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختن است
چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت
پاس تسبیح ز صد راه نگه باید داشت

ولہ

چون قلم عمر حیات من بقیل و قال رفت
آه کز عارض سیاهی های موی تربها
هر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت
در بساط من نخواهد خبر کف افسوس ماند
تا که چشمی بسکه دوران ما گردید عام
هستی همه من در صفت خط و خال رفت
از سیه کاری بتخریج نامه اعمال رفت
بر دل من این ستم گزرشته امال رفت
باقی عمرم اگر خواهد برین منوال رفت
آب نتواند برون از چشمه غربال رفت

وله

هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک ... ماه ناقص بد تا گردید کاهیدن گرفت

وله

مجبور حق نگردد آلوده معاصی ... بر گردن خلائق بر بان اختیار است

وله

چون بحیرت زدگان نیست مرا روی سخن ... طرف صحبت من صورت دیوار بس است

وله

روی گردن نمیه است آبرو گیاست ... ابر بهاری که تازه شود جان از گیاست
تا چون حریم کعبه نگردم بگرداد ... یارب برنجیان دل بی آرزو گیاست

وله

جلوه ها بر قیمت رنگ عبارات جهان ... یکنفس گل پیش بر دستار مردم تازه نیست

وله

گر شکستگی چو سبحه ز صد رهگذر کشند ... در هر دلی که وسوسه استخاره نیست

وله

روی بهین گذر گر سیل حوادث است ... هر کس کمر شود در اینجا کمر نه بست

وله

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست ... از دو عالم دست شستن این دعا را شست
پرده پوشی دامن آلودگان از آدم است ... چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفو است

ولہ

گر باین عنوان تکلف مجلس آرائی کنند
زود خواهد آشنایانرا هم بیگانه ساخت

ولہ

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت
بیاره از الوان نعمت دست از جان باید نشست

ولہ

صورت احوال خود را چشم کوته بین ندید
آهکه از سنگین دلی آئینه ما را شکست

ولہ

در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است
دور خود از زین چه خس پوشیده میباید گرفت

ولہ

حلقهٔ دام گرفتاری دهن وا کردن است
ماهی لب بسته را قلاب تیغ اندر گرفت

ولہ

مے برد دل بیخبر را مهر اوج اعتبار
طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

ولہ

خشکها اگرچه در چمن هیچ دست بیبار است
مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است

ولہ

چون بلای میشود نازل فزون چین بر جبین
در برو میهمان عیب بستن خوب نیست

ولہ

آن اره که از تیزی دندان چکدش زهر
در شرب جشت زدگان بین سلام است

ولہ

روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد — ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن نداشت

ولہ

از ملاقات گرانجانان درین وحشت سرا — سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده ست

ولہ

بقدر وسع معاش ست خلق را میدان — عجب مباشد اگر حلق مفلسان تنگ ست

ولہ

در عهد شیب شکوهٔ نسیان چرا کنم — کم نعمتی ست اینکه جوانی بیاد نیست

ولہ

گشاده روی شو از حرف سخت ایمن باش — که سنگ بر در نابسته هیچکس نزدست

ولہ

پیوسته راست سلسلهٔ موج با بهم — خود را شکسته هر دل ما شکسته است

ولہ

سخن تلخ اگر می گذرانی مردی — دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

ولہ

رسم است که جوش ثمر شاخ شود خم — ای پیر ترا حاصل ازین قد دو تا چیست

ولہ

خنده در چشم آب گرداند — ماتم و سور این زمانه یکیست

ولہ

از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم — چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

ولہ

کوته اندیشی که سازد دوست منسوبان را
در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالمست

ولہ

سرفرازی میوهٔ آزادگیست
سرو خضر راه این وادی بس است

ولہ

خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران
طبیب را چه زیان از شکستن پرهیز است

ولہ

روشن گهر کسی ست که هر خوب و زشت را
بر خویشتن چو آئینه هموار کرده است

ولہ

روی که دل نگشاید ندیدنی است
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
حرفی که مغز نیست در او ناشنیدنی است
هر چند روی مردم عالم ندیدنی است

ولہ

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست
این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

ولہ

فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد
امروز خوردن غم فردا چه حاجتست

ردیف ثای مثلثه

هر سنگ خاره زد گهر آمد از خویش
صائب نصیحت است ز جبادلان مرا
هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
تا صلح ممکن ست اختیار بحث

خشت اول چون نهد معمار کج = تا ثریا میرود دیوار کج

ردیف جیم تازی

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج	گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
راستان از آمیزش کج بینان کج میشوند	نقش گردد از اخلاط یار ناهموار کج
در نیام از کج نسازد تیغ قد خویش راست	زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج

ولہ

بیرخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج	لازم این نشاء افتادست درد احتیاج
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاجز در تبر احتیاج

ولہ

نیست روی عرق آلوده به گوهر محتاج	نبود حسن خدا داد به زیور محتاج

ردیف جیم فارسی

از زاهد صد پاره مجو مغز که این پوچ	ریش است و همین جبه و دستار دگر هیچ
صائب تو خوشیها که درین عالم فانیست	مائیم و همین لذت دیدار دگر هیچ

ردیف حاے حطی

در جبین کس نمی بینیم انوار صلاح	ریش و دستاری بجا ماندست از آثار صلاح

ولہ

نک بدیده غفلت کن از سپیده صبح	که صد کتاب سخن هست در جریده صبح
بساز جامهٔ احرام را کفن زنهار	مشو چو مرده دلان غافل از شنیده صبح

ردیف دال مهمله

دل رسیده ما شکوه از وطن دارد	عقیق تا دل پر خونی از یمن دارد

دان

ولہ

بنوبهار جوانی اطاعت عشق کن ... که چوب خشک چو گردید خم نمی گردد

ولہ

روز حساب عید بود خود حساب را ... بیجرم زرد روئی دیوان نمیکشد

ولہ

چه بهشتیست که آن بند قبا بگشائید ... در فردوس بروی دل ما بگشائید

ولہ

خجل ممسک از می افزون تر شود ... سخت تر گردد گره چون تر شود

ولہ

حرص را تشنگی افزون بزر و مال شود ... چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست ... عرق از بار گران قسمت حمال شود

ولہ

ز پاس غیرت روشندلان مشو غافل ... که سرو بر لب آب ایستاده میباید
عنان نفس ز کف دادن از بصیرت نیست ... سگ درنده اسیر قلاده می باید

ولہ

کار چون سر گره افتد بدعا دست برآر ... شانه در عقده گشائی ید طولی دارد

ولہ

ماتم دوستان جشن افزون دشمن ... خنده عید بدنبال محرم دارد

ولہ

شنا وریست که بستند سنگ بر پایش	مجردی که گرفتار کدخدائی شد
وله	
بدار دست ز دامان زاهد صف شکن	که قلب دشمن خونخوار این علم شکند
کمال مردی مردانگیست خود شکنی	ببوس دست کسی را که این صنم شکند
وله	
زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند	چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
یعنی فرمانروائی نیست جزای حکم	در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
وله	
بفگند سست پیری لجه را این رعشه زاعضا	گر از دل بستگیها بر سر اسباب می لرزد
ز عریانی ز عرق سیر زود از درویش چند مال	توانگر در سمور و قاقم و سنجاب می لرزد
وله	
چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید	باز نادر دار خطا این نافه ز موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید	شد دل ما شیر مست غفلت از موی سفید
وله	
خوشا سعادت آن دل که آب می گردد	که شبنم آئینه آفتاب می گردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل	که هر دعا که کنی مستجاب می گردد
وله	
درگذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند	جنت دربسته از لبهای خاموشت دهند

برازگوش گران این عشت آبادست خویشتن — زود کافریاد می آئی اگر گوشت دهند

ولہ

زود از لاغری انگشت نمامی گردد — چون سه آنانکه به احسان فلک بالیدند
گل بنجار اگر بود درین باغستان — دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

ولہ

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان — تاج زرتا هست بر سر شمع را لرزان بود

ولہ

دل از خاکساری بهشت خدا شد — زگردیتیمی گهر بی بها شد
شد امروز بی بادبان کشتی من — که دامان فرصت ز دستم رها شد
سبک چون پر کاه شد در نظرها — زبس کز طمع زرد چون کهربا شد
زشرم گنه قلب من گشت رائج — غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بی دست و پا شد

از کاهلی نظرها جوان گران گردد — پیاده هر که شود بار کاروان گردد
مکن تکلف بسیار گر مروت نیست — که میهمان خجل از روی میزبان گردد
بخود کردن دانه است آسیا را چشم — نه دوستی ست اگر گرد آسمان گردد

ولہ

دم جانبخش نسیم سحری را دریاب — پیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد

ولہ

افتادگی گزین که ازین خاک پست — شبنم بافتاب ازین بال و پر رسید

زفیض عشق دل ناخلف مهربان گردد — ز آتش رشته های شمع باهم یکزبان گردد

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد — بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

این زاهد فروشان خدا بیخبر اند — این دست و دهن آب گلستان بی بر اند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم — با بی پر و بالی پر و بال دگر اند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمر اند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد — دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

ولہ

ز حرف بر لب شیرین ادا اثر ماند — که دید نقش پی مور در شکر ماند
قرین صاف دلان شو که بیضیا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهد بکن — که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون نعلین — خیال هیچ دو عالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد — که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

ولہ

روی یوسف کند از زهد نظر روشن — که ز افروخته اند سیلی اخوان گردد

ولہ

ہرگز گفتار صواب از سر غفلت نشنود — تا بہ جہل شود ہر چہ ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست کہ ہر آلودہ — جگر شیر کہ دارد کہ بجرات شنود

روزگاریست کہ تصدیق نمی باید کرد — اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

ولہ

ہمواری تیغ آفت جانہای سلیم است — زان بد گہر اندیش کہ ہموار نماید

ولہ

ز قید جسم جانہا عزیزان آسان برون آید — بخوابی یوسف بیجرم از زندان برون آید

ولہ

دران مقام کہ شاہی بہر گدا بخشند — چہ دولتیست کہ ما را ہمین بما بخشند

فریب جو ذ فربائیگا مخور زنہار — کہ می کنند ترجرخ تا عطا بخشند

دہند اگر بتو در بستہ خلد خندان نشست — اگر گوشہ تو از عالم رضا بخشند

فلک چو مہرہ سوزن بود بقد پالش — بہر کہ قوت سر پنجہ دعا بخشند

تن سفالی خود را بہم شکن صائب — کہ در عوض تو جام جہان نما بخشند

ولہ

داغ دشمن کامی از دوران کم صحبت نہید — دوستان را ہر کہ در ایام دولت یاد کرد

ولہ

نفس سرکش بی ریاضت رہنمای کی شود — اژدہا فرعون را در کف عصا کی شود

جوشن داؤد می اینجا شاه راه ناوکست		سخت جانی مانع تیر قضا کے میشود
	وله	
خانه آرایان ز تعمیر درون غافل شدند		اصل فشان چون بود از گل خرج آب و گل شدند
	وله	
تشنید د که می شکنند سنگ سنگ را		از سنگ بیشتر خدر از همد گر کنید
	وله	
جمعی که زیر خاک دل پاک می برند		یا خود بهشت را به ته خاک می برند
	وله	
سینه پیش ناخن الماس سازد سپر		هر که خواهد چون عقیق ساده نام آور شود
	وله	
می شود شیطان پا بر جا و دیگر بهر نفس		در جهان آفرینش هر چه عادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

	وله	
رنگها در روز روشن می نماید خویش را		از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد
	وله	
از سر زانوی خود آئینه دارت داده اند		نگر این آئینه از بهر نگارت داده اند
گر در ظاهر سپر چار دیواری تنی		رخصت جولان برون زین چهار دیوارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن		کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

شکنند ✓

ولہ

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد / گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد
استخوانی چه که تا شیر نگیرد هرگز / با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد
ریزش ابر نباشد به نشستن موقوف / از کریمان چه ضرورست طلب باید کرد

ولہ

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی / کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشنود

ولہ

ستاره سوخته پروای عتبار ندارد / که تخم سوخته حاجت به نوبهار ندارد
تو از سیاه دلی روی خود در حلق نیابی / که پشت آئینه وحشت ز زنگبار ندارد
همیشه حلقهٔ ذکر خفی است مهر دهانش / لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

ولہ

زوال رزق حریصان بود غبار ملال / که غیر گرد ز گندم به آسیا نرسد
جگر گداز بود زر در وی منت / خدا کند که کس ما به کیمیا نرسد

ولہ

ز ذکر
آنرا که هست چون نفس خود محرمی / غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود

صائب ز هیچکس سخن دل شنیده
در شوره زار کس گهر افشان چرا شود

در تیغ زهر داده امید نجات هست / بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

ولہ

چارهٔ دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد — قصر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

بی سرانجامی نسوزد نی هم آغوش سمند — سر درخت خویش را تغییر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیران جوان با یکدگر — با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از رهٔ دل هیچکس صائب درین بستانسرا
خندهٔ چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

ولہ

بی زر و سیم لعل و نه گهر خواهد ماند — در بساط تو همین گرد سخن خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پرستاران — از تو هر چند دو صد بالین پر خواهد ماند

اینجهان آئینه و هستی ما نقش و نگار — نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

ولہ

عقدهٔ وابستگی را اندکی باز کن — ورنه مرگ این رشته را یکباره غافل میکند

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

در قیامت سر به پیش افگنده خیزد ز خاک — هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد

ولہ

پیر گردی و گشت الفت زر دنشد — بوی کافور شنیدی ز دولت سرد نشد

بوی کافور ازین مرده دلان می آید — گر بدین طائفه آمیخت که نامرد نشد

ولہ

هم از کودک فراجیهای حرص است — که در صد سالگی دندان بر آید

ولہ

دست هر کس را که می گیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

ولہ

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد
بهوس دیدهٔ او را بر تو حق دارد
بدست غم نشود تا که گریبانش
کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر
چنان رود که دل مور را نیازارد
کسی ست صاحب خرمن درین تماشاگاه
که غیر اشک دگر دانهٔ نمی کارد
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام
که هیچ طایفه را بی نصیب نگذارد

ولہ

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد
ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
از دشمن ملایم زنهار بر حذر باش
چون سنگ خموش افتاده ناگاه گیر باشد

ولہ

کاسیکه بر آید ز خسیسان نظر تنگ
آبیست که از چاه بغربال بر آید
از سفرهٔ قسمت نالش لب گور است
دندان حریصی که بصد سال بر آید

ولہ

پادشاهی بنسیم و زر و گوهر باشد
هر کرا شد رمق همت سکندر باشد
با دب با همه سر کن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد
پیش جمعی که زهمت دل شان سوخته است
تشنه لب دون را اقبال سکندر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب

که چو دل آب شد در چشمهٔ کوثر باشد

با تاج زر از گریه نیاسوده می شمع
راحت طمع از دولت بیدار مدارید

ولہ

زمین نرم بود دیده دار دام فریب
ز نکره دشمن هموار احتراز کنند

ولہ

از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است
ورنه هر کس گاو و عنبری پیش سگان افگند

هر کرا شرم کرم در زیر دامن پرورد
سائلان را در دل شب زر بدامان افگند

بر ضعیفان رحم کردن بر خود است
وای بر شیری که آتش در نیستان افگند

ولہ

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه قبالش
همان از حرص چین از جبههٔ فغفور نیاید

ولہ

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید
زندگی بر طاق نسیان جو شد ابرو سفید

پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست
دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

ولہ

هر که زشت است همان زشت بعقبی خیزد
کور از خواب محالست که بینا خیزد

گر چنین دست بر آرند بزرگان طمع
ابر چون پنبهٔ افشرده ز دریا خیزد

ولہ

در خشک سال آب گهر کم نمیشود
بخل فلک باهل قناعت چه میکند

یاران بیمحل ندهد نفع کشت را — در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

وله

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب — دامن دلگیر هر جا مشکلی پیدا شود

وله

جامهٔ فتحست آگاهی درین وحشت سرا — غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
دوستی با ناتوان مایهٔ روشندلیست — موم چون با رشته سازد محفل میشود

وله

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود — کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم بود
از خود آرا دست بر دنیا فشاندن مشکلست — ورنه سنگست هر دستی که با خاتم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

وله

نفس از توبه صادق دم عیسی گردد — دست از سبحهٔ تقوی ید بیضا گردد

وله

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید — تا نه گردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید

وله

همیشه خازن شهد است از ملاد بیش — کسیکه خانه چو زنبور مختصر دارد

وله

چشم بر روی مه عید گشاید هر شام — هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

وله

ولہ

از صراط مستقیم شرع پا بیرون منه ‌ ‌ چون گسست از رشته سوزن خود را گم کند

ولہ

تلاش صدر در بزم نگذارد خوش بنشستن ‌ ‌ که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ می گردد

ولہ

درین چمن همه سبز آن برهنه دارد ‌ ‌ که جا بوسم چون سرو یک قبا دارد

حریص را نه کند نعمت دو عالم سیر ‌ ‌ همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

دهند جای به پهلوی خود فروشانش ‌ ‌ بروز حشر شهیدی که خون بها دارد

مبر شکایت روزی به آستان کریم ‌ ‌ که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست ‌ ‌ عبادت همه روی زمین قضا دارد

ز بس ز نقش تعلق رمیده ام صائب ‌ ‌ به مسجدی نه نشینم که بوریا دارد

فروغ دل مرا از نور مهر و مه غنی دارد ‌ ‌ نخواهد شمع دیگر هر که از دل روشنی دارد

شود در روزگار دولت از افتادگان عاجز ‌ ‌ به هر پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد

ولہ

رو نمی سازد ترش خاطر طمع از تیغ تلخ ‌ ‌ سگ ز حرص طعمه سوزن همره نان میخورد

سود شد ما از خوردن نان سر بسر [illegible] ‌ ‌ دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد

ولہ

دل عاشق کجا از ساغر سرشار رنگ شاد [illegible] ‌ ‌ آب خضر که لب تشنه دیدار رنگ شاد [illegible]

پر از گوهر کند نیسان دهان تشنه خالی ‖ که باشد صدف سالی دهن بلیبار یکشاید

وله

نماند از سر مهر بیاد دوران رجگر آهم ‖ درختی را که سرها سوخت روشن نمی آید

وله

جذبهٔ توفیق هرکس را دل بنیاد داد ‖ هر دو عالم را طلاق اول پشت پا دهد
عالم روشن بچشمش ساز دار بنت سیاه ‖ جان بخفاش از دم جانبخش گر عیسا دهد

وله

ز فیض سر بمهر آسمانی زلتها نبند ‖ سبکروحی که از صبحدم از خواب خیزد

وله

اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو ‖ بتاج و تخت سزاوار نتوانی شد

وله

اگر نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد ‖ ولی شهد خموشی در نظر شان دگر دارد

وله

قوم زحد خویش برون پا نهاده اند ‖ ره هر تفرقه بر خود گشاده اند
بسته است روزگار جبانرا نگار گل ‖ یکسر بفکر باغ عمارت فتاده اند
خواهند عاقبت ندامت بسر زدن ‖ دستی که ظالمان بتعدی گشاده اند

وله

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود ‖ پیچ گو گردد گهی سا که بی دندان شود

وله

چون غنچهٔ دل ز هر یک یابد چو قیمت کند | برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد

وله

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد | با تنگ سینهٔ خود با کز آرزو سازد
بدوش خود عزیزی دهند خلقش جا که | بدست کوته خود هر که چون سبو سازد
لکن اعانت ظالم ز ساده لوحی ها | که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

وله

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد | هزار مرحله افزون برنگ و بو دارد
خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت | بهر طرف که کند رو دی رو بادارد
میان خوف و رجا جای نیست عاشق را | که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
با بهر ز حیات آمد قناعت کن | که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
ز حرف حالت بمغز را توان دریافت | که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش | علاقه هر که چو بلبل برنگ و بو دارد
بچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست | بزحمت است هر آنکس که چاره دارد

وله

دل رنگین نباشد تیرگی را در کمین دارد | حنای دست زنگی هند را در آستین دارد

وله

عارفانیکه به تسلیم و رضا ساخته اند | مردمک را سپر تیر قضا ساخته اند
هر که خود را بتمامی شکنند او دست تمام | ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند

وله

نیست ممکن هیچکس را افتادگی نقصان کشد | قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود

ولہ

رخنه در جوشن فولاد کند چون مژگان | دل هر کس که موافق نه زبان بیناست
دیدهٔ حرص محالست شود سیر بخاک | دام در زیر زمین هم نگران می باشد

ولہ

با راستی توان برد از پیش کار حق را | موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
عجز آورد بمحراب روی سیاه کاران | عامل چو گشت معزول دست از دعا ندارد

ولہ

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد | زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پر نم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا | نطق عیسی ثمرهٔ روزهٔ مریم باشد

ولہ

آشنای حق شد آنکس کز جهان بیگانه شد | هر که زین دریا بر آمد گوهر یکدانه شد

ولہ

نه فروتر زود سبک مغز ز معراج غرور | چه قدر کوزهٔ خالی لب بام بود
تنگی جمع محالست شود با دولت | سایه پرنده و پر و بال هما خام بود
حاصلش نیست بجز رسوایی هیچ عشق | غرض خلق ز همواری اگر نام بود
لب بوقت گشودن و بال علت است | نشود کشته خروسی که بهنگام بود

ولہ

محتاج زیور نبود حسن خداداد | دندان گهر حاجت مسواک ندارد

ولہ

به آه سرد دل خود دونیم باید کرد — چو غنچه خنده بروی نسیم باید کرد
دلی که جمع نگردد چو غنچه شود — ز دو گرانه چه لازم دونیم باید کرد
دراز کند بزبان بریده زلف ایاز — که پا دراز بحد گلیم باید کرد
سخاوت از لب جو ابر بهار می بارد — چه لازم است طلب از کریم باید کرد

ولہ

مخند ای نوجوان زنهار بر موی سفید ما — که این برف پریشان بر سر هر یک ما هم میبارد

ولہ

غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید — خواب سگ وقت سحرگاه گران میگردد

ولہ

عمل چون خالص افتد دل از آن نورانی میگردد — صفای شهد شمع خانهٔ زنبور می گردد
بهر کاهی مروت نیست خرمن سوختگانها را — وگرنه دانه قفل دهان مور می گردد
بجود محتاج خواهد پست فطرت دردمندان را — طبیب از صحبت بیمار خود رنجور می گردد
همان جویا آو از دست خاک مند را یان — سر فغفور آخر کاسهٔ فغفور می گردد

ولہ

باعتبار عزیز جهان شدن سهلست — عزیز دوست که از اعتبار می گذرد

ولہ

صاف دل محرم بیگانه نمید اند جسست — که بروی همه کس آئینه در باز کند
هر که بیرون نه نهد پای خود از حلقهٔ ذکر — چشم چون سبحه ز عقد اهدنه باز کند

وله

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتند | سیه مست سنِ ذلت تا کجا خیزد کجا خیزد

وله

کسے گر تنگدستی هر دم آویزد بدامانی | ندانم دامن شب را چرا محکم نمی گیرند

وله

ساز معیان محضر بی مغزی خود را | جمعی که بهم طره و دستار فروشند
چون یوسف از اهلِ حسدان دار | کز چاه بر آرند و بیازار فروشند

وله

همیشه عید بود در سرای آن قانع | که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور | که نان گندم درویش طعم جو دارد
زهم نمیگسلد کاروان ملک عدم | کجا جیان وجود این بر و برو دارد

وله

بخلوت هر که رخت از حلقهٔ جمعیت اندازد | ز گرداب خطر خود را بمید راحت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سر بلندان را | که موی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد

ازان گوشهٔ غزلت نمی آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

زنان مردان زال دنیا پیشتر پیچید | که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمی دارد

وله

اگرچه شاه را از روی زمین زیر نگین باشد — به درگاه فقیران مهر استمداد می آید

وله

خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور — همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم ندارید دریغ — صبح حیف است که بی اشک ندامت گذرد

وله

هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود — هر گلی تازه که چیدیم نچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم — چون نفس راست نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز — بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

وله

دشواری ندارد راه فنا ولیکن — راهی که بی رفیق است دشوار می نماید

وله

آن مرد تمام ست ازین خلق زر اندوز — گر توبهٔ سودا و سفر پاک بر آید

وله

مشو از شکر حق غافل که حق نعمت را — نمی گیرد بکفر اما زکفران باز می گردد

وله

بپیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست — به نمک چون رسد از شعله صدا برخیزد

وله

پیری اگر گوهر دندان زمن گرفت — شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد

وله

دهن خویش به دشنام میالا زنهار | که این زر قلب به هر کس که دهی باز دهد

وله

دستار از سر بدار که تا جام دست خلق | بی اختیار بادهٔ جمشید می کشند

وله

درین زمانه باطل کسیکه حق گوید | برای خویش چو منصور ریسمان تابد

وله

زبان معلوم میگردد که بر خود نیستی غالب | اگر با خود برآیی با تو عالم برنمی آید

وله

ز قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود | دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

وله

نقصان نمی رسد به گهر از احتیاط | حاشا که این متاع گرامی زیان کنند

از سیم و زر مگو که هنر او زخنده است | زنانی که فخر به پنبه گران کنند

وله

نسیم یکنفس راحت ز حسن ظاهر باطن | چه آسایش دران کشور که ده بانی دارد

وله

بهر فردوس گروهی گذر دنیا گذرند | از هوایی به هوای دگر آویخته اند

وله

شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان | بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

وله

بردار کلاه ممدی از سر بی مغز | کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

ولہ

بخل امروز نه دواند رگ و ریشه بخاک | کز زمین پرده مستوری قارون گیرد

ولہ

بنیکان هر که بنشیند نه از نیکی پندارد | نشیند با بدان هر کس به نیکان بدگمان گردد

ولہ

رسد بظالم دیگر ز خیره ظالم | نصیب تیر شود پر چو از عقاب آید

ولہ

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک | دل رمیده بیک شهر آشنا چه کند

ولہ

بنای لجاجت نظری گوهر خود را | عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

ولہ

شد کند از ملامت من زبان خصم | دندان مار را به نمد میتوان کشید

ولہ

پاک بکن از غیبت مردم دهان خویش را | انکه از مسواک هر دم می کنی دندان سفید

ولہ

نسبت بشغل بیهوده ما عبادت است | از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

ولہ

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی ست	که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبید
ولہ	
بکام هر که چشید نه شهد خاموشی	لب از حلاوت آن وانمیتواند کرد
ولہ	
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
ولہ	
صبح امید ست در سیاهی شبها	موی سفید از ته خضاب بر آید
ولہ	
از تلخی سوال کریمی که آگه ست	فرصت به لب گشودن سائل نمیدهد
ولہ	
همه کس از دل و جان امت خاموشانند	خامشی مرتبه مهر نبوت دارد
ولہ	
بی بری را خاطر آزرده میباید چو سرو	تنگدستی بید را فی الحال مجنون میکند
ولہ	
ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل	که موجها همه بایکدگر هم آغوش اند
ولہ	
عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان	سکندر گرد عالم بهر یکدم آب می گردد
ولہ	
در اثر کوش که جز آئینه دلسوزی نیست	که چراغی به سر خاک سکندر نبرد

ولہ

ببین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که پشه گرد برآورد از سر نمرود
چو پشه زود سر خویش می دهد برباد — کسیکه رخنه لب را نمی کند مسدود

ولہ

بشکر قدح تلخ مکافات چگویم — کز خاطر من دغدغه روز جزا برد

ولہ

رزق ما تنگ ز اندیشه بجا اصل ماست — نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد

ولہ

کسی صوفی صافی که خرقه اندازد — نه آن فسرده که فردوس سالی بگیرد

ولہ

از سر گذشته اند که ایمان و دین زلف ما — گو سر گذشته که ز دستار بگذرد

ولہ

کار با عمامه دود دماغ افتاده است — خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

ولہ

می کنم شکر بخیلان از گریبان بسته — کز ره امساک حفظ آبرویم می کنند

ولہ

دل ز اندیشه فردای قیامت خوش نیست — صحبت خلق همان به که شبی نه شود

ولہ

هر که رو خلق می گردد قبول خالق است — وقت آنکس خوش که ما را از نظر می افگند

دو روستانرا باحسان یاد کردن همتست		ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
	وله	
چشم سیه دل تو قیامت شناس نیست		ورنه کدام روز که او دیوان نمی شود
	وله	
اگر دو یار موافق زبان یکی سازند		فلک بیک تن تنها چه می تواند کرد
	وله	
مبر از اندازه بیرون صحبت یاران یکدل را		که صحبت چون مکرر شد ملامت بار می آورد
	وله	
درآمدم چو بمجلس سپند جای نمود		ستاره سوختگان قدردان یکدگرند
	وله	
باری تهیدان دل ز مطلبها تهی کردند		که یک قاصد برای چندین صد نامه بس باشد
	وله	
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار		کین بوته را برای گداز آفریده اند
	وله	
ملایمت سپر انقلاب دوران است		که نخل موم بهار و خزان نمیداند
	وله	
از شکستن ساغر می گرد خاطر گلگون شما		ایمن از گردون شیشه ما تا بجرأت سنگ ساز شد
	وله	

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
این تپی نیست که ساکن به تباشیر شود

ولہ

نی آن نیخوانی بنی بہ بسی نمی جوئی
چرا از آشیانان اینقدر گشی بی خبر باشد

ولہ

گنبد مسجد شهر از همه فاضل‌تر بود
گر عمامه به کسی گویی فضیلت میبرد

ولہ

چنین کز باز گشت نو بهاران شد جوان عالم
چه شد گر بہار عمر ما هم باز می آید

ولہ

این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید
چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
نطق یاران موافق را جدا سازد ز هم
صد زبان مختلف را خامشی یکجا میکند

ولہ

پیشه درویش را آتش نمی هیزم کند
نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

ولہ

از هرزه درائی اثر از بانگ جرس خواست
بسیار چو شد زمزمه تاثیر ندارد

ولہ

شدی چو پیر ز اہل جہان کنارہ گیر
که هر که مانده شود بار کاروان گردد
بقسمت ازلی باش از جہان خرسند
که چون فضول شود میہمان گران گردد

ولہ

داد بر باد سر خود از بی مغزی
هر که چون پسته درین بزم لبی خندان کرد

ولہ

راز پنهان فلک ابجد طفلانهٔ اوست — هر که را جام جم از کاسهٔ زانو باشد

ولہ

سلیمان وار گر سازی هوا را زیردست خود — فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو می گردد

ولہ

دل در جهان مبند که این نونهال را — از بهر سرزمین دگر سبز کرده اند

ولہ

کمال نشاء انسان بمهر خاموشیست — خم شراب بخشتی تمام می گردد

ولہ

سالها سختی ایام کشیدن چو عقیق — تا عزیزان جهان صائب گردند

ولہ

نیست در دریای بی آرام کشتی را قرار — چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد

ولہ

چشم ارباب کرم در جستجوی حاجت است — ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سهلی پیچ مغز از آیه فریاد آورد — گر نسیمی از نیستان بشنود نیها بلند

ولہ

دل آگاه در پیری ز غفلت بیشتر لرزد — که وقت صبح اکثر زبر دانرا خواب می آید

ولہ

گر به بست افتد زمانه تو لب نانی مرا — خلق در انگشت اشارت تیرباران کنند

وله

آنکه مصروف می کند پیدا برای سیم زر — کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند

وله

چو انجم تا سحر مژگان بهم مگذار گر خواهی زد — اگر دانی چه درها در دل شب باز می گردد

وله

بریز نقد دست را پنجهٔ خورشید تابان کن — گره احسان چون تهی دست شود حکم آستین دارد

وله

گردنکشی مکن که ضعیفان بآه سرد — دیهیم نخوت از سر قیصر گرفته اند

وله

در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح — ایام حیاتی که بصد سال سر آید

وله

اگر چون کاسهٔ خالی نیستند مغز این سرها — چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد می خیزد

وله

نان جوی بسفرهٔ هر کس هست از دست — آدم زیان خویش اگر گندمی کند

وله

ملامت پیر خصم تند خو گردد — شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه — که سفید شود از تو عدو گردد

وله

خمار زرد رویی داشت در دی چون گل رعنا — اگر رنگی بردم از شراب لاله گون آمد

دل زاحیای شب دیجور روشن میشود
زین جواهر سرمهٔ چشم کور روشن میشود

ولہ

رو نهال از دل بی کینه نمیباید کرد
این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد
تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست
صحبت مردم پیشینه نمی باید کرد

تا به اکسیر ریاضت نه کنی خون را مشک
خرقه چون نافه ز پشمینه نمی باید کرد

آبرو خلق بر خلق پی حاجت عود
شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

ولہ

پر دل از کیسهٔ نمناک درم نمی آید
از دست لستهٔ سخاوت کرم نمی آید
دهان هر که بد آموز شد بحرف سوال
جراحتیست که هرگز بهم نمی آید

چه سان دواند دگی ریشه در جهان صائب
که حرف راست بیرون از قلم نمی آید

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست
سپر تیر قضا جبهه پر چین نه شود
می گذارگفش بر کش بیش پای مهمان
در لباس خدمت اظهار تمنا می کنند

ولہ

ولہ

فقر از غنی کاهش ست قسمت تو بس
تا آشنائی گوهر سلیمان چه رسد

ولہ

چون ناقهٔ صالح که برآید ز دل سنگ
از سختی ایام مرا کام بر آید

ولہ

ز ناهمواری گیتی نامور گردیده دامستم
که هر کس می شود هموار حسب رضا تام میگردد

ولہ

شکسته نبند قناعت هر دهان بسته
هما نیم که مراد را استخوان باشد

ولہ

نهاد در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر
نکردی دست و رو تازه ازین باران آخر

به فرصت مرگ را می نخبرم کم گوارا کن
چون میباید کشیدن بر سر این رطل گران آخر

تو کز اندیشهٔ نان بر نمی آیی بمردن هم
سحر خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر

ولہ

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری
جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

ولہ

گلغنچه ازین بیرون از پرده بی حجبی دمیاله
بیقراران را بجان از آزادی خود دمیاله

تا باشنگ گرم بتوان دست و رو تازه کرد
از نه گر سر چشمهٔ آب وضوی خود میاله

از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن
خالی از سر چشمهٔ حیوان سبوی خود میاله

گر بجرم سینه صافی سنگ باران کنند
همچو آب از بردباری پیه و خود میاله

رزق فرزندان حوالت کن بخلاق الزمین
چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود میاله

ولہ

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر
چون آرد است قدر کن زین حنا نه بگذرد

بخیه منت جراحت را کند ناسورتر
رشتهٔ از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

ولہ

بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر
مهر ازین حقهٔ گوهر مبادا بردار

خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن
بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

خامشی آئینه و نطق بود زنگارش
مکن این آئینه را تختهٔ مشق زنگار

گفتن حرف بود جرح شنیدن چون وحل
جرح بر دخل می فزا که شوی بی مقدار

ولہ

در سینهای تنگ بود آه بیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر

هر کس در جبلت او نیست زادی
تغییر وضع می کند از جاه بیشتر

ولہ

درین دو هفته که سیر آب این چمن شده
ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار

دهان شکوهٔ سائل نهنگ خونخوار است
ازین تو اسباب را دریغ مدار

خوش است صحبت آشفتگان هم صائب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

ولہ

از زمین برخاستن چشم از زمین داران مدار
راست گردیدن توقع زین کمان داران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای چون نومید امید از بودن آن مدار

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخواست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب — از بسکه تند می گذرد جویبار عمر
بر چهرهٔ من آنچه سفید کند نه موست — گردیست مانده بر زخم از رهگذار عمر
خنیده چرخ کن نفس خود که بسته است — در رشته نفس گهر آبدار عمر
زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود — هر تلخ می گذرد روزگار عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

ولہ

چو سایهٔ دولت دنیاست بر جناح سفر — تلاش سایهٔ بال و پر هما بگذار

ولہ

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر — گران چو خواب بچشمم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بردی کشاد — بانفعال من افزود انفعال دگر
اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی — نفس مکش که خموشی بود کمال دگر
زبان نگرد سلیمان بدلنوازی مور — بجنس سلطنت خود فزود خال دگر

ولہ

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر — برون ز شش جهت افتاده ام بسوی دگر
مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست — دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر
چنانکه محو کنم از دل آرزوها را — نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

ولہ

سود ندهد عامل هنر اگر ز کار خیر — شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند — دست دوا مان تهی برگردد از بازار خیر
نور از آئینه نمی‌بارد سکندر را چنان که — بی‌گهر هرگز نه گردد ابر گوهر بار خیر
نام جسم از جام رد در نه افلاک هست — مانندگی هرگز ندارد گردش پرکار خیر

ولہ

از سعی کار عشق شود خام بیشتر — پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواری که داشت — تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
از اوج اعتبار نیفته اهل خلق — مست غرور افتد ازین بام بیشتر
از ره مرو بظاهر هموار مردمان — در خاکهای نرم بود دام بیشتر

ولہ

دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر — سوز و گداز شمع بشبهاست بیشتر

ولہ

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار — خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو — ایکه مغروری بچتر زرفشان اعتبار
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او — تخته کن گر نیشی داری کمان اعتبار
از غرور کینگان خندان بکندر نیستم — کشت بارانا ازین توکیسگان اعتبار
این گمان دارند کز رحمت بگشایند چشم — میشود سودا خمار آسمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

شکوه تاریکی دل با اهل دل مگو — ولہ — از بغل آیینه در پیش دشمن بر آر

ربوده‌ایم چو مرجان دانه تا کی از زمان هم ـــ چه جوی رزق که تا روزی دانه از دیگر روزگار

ولہ

داغ است برگ عیش گلستان روزگار ـــ دود دل است سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تام تمام تسوری نمیدهند ـــ خط امان ترا از شبستان روزگار

رغبت بآب و نان بخیلان نمیشود ـــ دل خوردن است قسمت مهمان روزگار

تا برده‌ایم سر بگریبان ربوده ایم ـــ گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند ـــ جا در بیاض گردن خوبان روزگار

شکوه کردن از شتاب عمر کار فهمی نیست ـــ عمر چون آب است و باشد آب خوش در گذر

ولہ

تخم مهری گر بنهای فشانند روزگار ـــ دانه از بهر دودن می پاشند روزگار

دیر چون خورشید کس با روح از عنبار ـــ سبز دین چون سایه آخر می کشاند روزگار

از تو باشد گر همه یک دو زمین خود رسان ـــ کانچه داد امروز فردا می ستاند روزگار

نی کند استاده از عمر تیز بهر سرسش ـــ هر کرا بر کرسی زر می نشاند روزگار

با کمان بیحیائی هیچ شرم آلود نگاه ـــ سیه رنگی و رنگی می ستاند روزگار

صائب لب تشنه را عمریست چون موج سراب ـــ بر امید آب هر سو میدواند روزگار

ولہ

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار ـــ نفس جوی خشک باشد در عقیق آبدار

ولہ

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده پوش

دیدهٔ احوال کند عیش دوبالا بیشتر
می رسد آزار بر گوهر به بینا بیشتر

خانهای کهنه صائب مسکن مار و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار
هر تهی مغزی برآرد جوهر میدان عقل

با تزلزل چشم نگشایند از خواب غرور
در دویدن خواب نتوان کرد بر پشت سمند

وای بر چشمی که از دستش بود بیمار دار
گر تهی دستی زند در جان خود آتش چنار

وای اگر میبود دولتهای دنیا پایدار
اهل دولت را بغفلت چون سر آید روزگار

ولہ

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار
عیش جهان نظر بغم بی شمار او

دلهای صاف راست نگهبان بلا
خضر لشکر رهبر بود صاحب اعتبار

بر قیمت گهر سحاب شود گاهی آشکار
آئینه را ز موم بود آهنین حصار

ولہ

قطرهٔ خود را درین دریا چو گوهر ساختی
در سرا مردم برگ چون مهمان شوی

در بیابان طلب گر سیر خواهی یافتن
آب گوهر ترجمان حالت گوهر بس است

دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار
مهر بر لب زن فضولی را درین دور گذار

از نشان پای خود مهر بر لب خضر گناه
عرض حال خویش را صائب بچشم تر گذار

ولہ

خبر گوشهٔ قناعت ازین خاکدان بگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر
چون صبح صادق است ز کوشش برآستین — در راه دوست توسن غرور اعنان بگیر

ولِه

بر شریف است گران منت احسان خسیس — کاه بر دیده بهنگام پریدن مگذار

ولِه

کار دنیا کن و اندیشهٔ عقبی مگذار — تا به عقبی نرهی دامن دنیا مگذار
خود حساب خط پاکی است نه دیوان جناب — آنچه امروز توان کرد به فردا مگذار
میشود شهپر توفیق سبکباری خلق — یار در دهم کش و بار به دلها مگذار
گوشه گیر و در ایام کهن سالی ها — حرمت پاک چو گردید به صحرا مگذار
گر سر صحبت آن لیلی عالم داری — پای بیرون ز سیه خانه سودا مگذار

حسن از آئینه تار گریزد صائب
دل غفلت زده را پیش دل آرا مگذار

به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

ولِه

میکشد از غیرت طلب خواری دوران بیشتر — هست یوسف را خطر از چاه زندان بیشتر
از بخیلان حق آزادی مرا بر گردن است — چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر
سگ ز صاحب روی گردان میشود چون سیر شد — نفس باشد در شکم سیری نافرمان بیشتر
آب در ظرف سفالی خوشتر است از جام زر — می برند از عمر لذت خاکساران بیشتر
حیرت هر کس درین عالم بقدر بینش است — هر که بیناتر درین نه کاسه حیران بیشتر

ولہ

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست / وقت خود ضائع مکن بر طاق نسیانش گذار

حال این مزرعه بر دان تجربه تشویش نیست / از خراج آسودگی خواهی به سلطانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره / شست و شوی نامهٔ ابر احسانش گذار

میشود بیدست و پای شهپر پرواز رزق / آب این چاه است بی خود رسن دلگیر

ولہ

برگ را در برگ ریزد از خود افشان جود مست / درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

جوشن واو گرده سینه چون پر رخشند / دل دهیم از درد چون گرد [illegible]

ولہ

نداری چون ز معنی بهره باری ملکن دعوی / که زیر پرواز گردد مرغ کوته بال رسوا تر

ولہ

تلخ کام ایمن ز چشم شور ماند بیشتر / باده انگور از انگور ماند بیشتر

ولہ

حرص رهنگام پیر از غلاف آید برون / بال و پر پیدا کند چون مو ماند بیشتر

قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز / در بساط خاک مار از مور ماند بیشتر

ولہ

گشاده روئی من به ز دست خصم از کار / شراب شیشه شکن در بیابان شد هموار

گناه مانع ایجاد ما نشد آه دل / چگونه مانع غفران شود در آخر کار

ولہ

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است — که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

ولہ

فلک در کار بیدردان کند هر زینتی دارد — که پشت آینه را از روی زیبا منقش‌تر

ولہ

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — به آتش میروند این غافلان از راه آب آخر

ولہ

جوشن داودی قلم و تیر تدبیر — نقش بر آبست پیش ناوک تقدیر

ولہ

از هیچ آفریده بدل گرد کین مگیر — در زندگی قرار بزیر زمین مگیر

نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت — در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر

ولہ

چادر پیرهن مشو آسودگان خاک را — تا لبس ز مردن نگردد تر پشت هر سوار

ولہ

درویش خامش است ز هر گرم گشته تر — از نیشه هاست پشه خالی گزنده تر

خاموشی بکمان چو باروت بی صدا — باشد ز پوچ گوهر اتبک شنده تر

ولہ

سامان دهر جمله اسباب غم شمار — هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

ولہ

اگر ز دامن صحرای طلب می‌گیری
روز بر دست دعا در شب به سجود برپای

ولہ

از گریبانش بر آید آفتاب بی‌زوال
هر که خود دامان شب بگرفت دامان دگر

ولہ

بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل
جز رقعهٔ حاجت نبود پنبهٔ دگر

ولہ

سیلکشتم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش
آه گر میدانستم آئینه داری در نظر

ولہ

خیال گر نشستهٔ بیاگه ز نور شمع افزون
مرا دل گرد دارد جمعیت حباب روشن‌تر

ولہ

برندارد نظر از بال و پر خود طاوس
هر که آراسته‌تر از همه کس خودبین‌تر

ولہ

صلاح خاص از آنکس طلب که طاعت را
کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان‌تر

ولہ

نیست بیکار درین بادیه یک آبله را
پای فرسوده چه گل چیند ازین خشت و راه

زحرف موج درین بحر بساحل نرسد
کشتی باده خیالست که آید بکنار

چون مه میر رهائی شود از دیدهٔ شور
ساغر هر که درین میکده گردد سرشار

حرص سالم بیج زر دو ستم نسازد خرسند
گنج بیرون نبرد کجروی از طینت مار

عارفان تهد اقامت نکند صائب تیر
قد چو خم گشت دل از عمر سبکرو بردار

ولہ

گرچه می گردد ز آتش پخته هر خامی که هست
خام زر هر کس که دارد در بدری بیشتر

می شود چون ماه کنعان عاقبت مالک رقاب
از عزیزان می کشد هر کس که خواری بیشتر

از دلیل پیچ پیچ دائم فلسفی در زحمت است
کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر

می شود صائب دعا در دامن مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

از بتان جملهٔ عجم را نگاه دار
از چشم شور درد و الم را نگاه دار

مسکن بجز بسخت دل اولیا حق
پاس کبوتران حرم را نگاه دار

هنگام صبح نغمه سرایان بوستان
فریاد می کنند که دم را نگاه دار

ردیف زای معجمه

ریخت دندان ها و در فکر لب نانی هنوز
مهره بازیچه گردون گردانی هنوز

شاهراه کشور مرگ است هر موی سفید
ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

قامت خم گشته چوگان است می مرگ را
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد خویش
در سر انجام عمارت سخت پیشانی هنوز

ولہ

سبک ز سینه با ای غبار غم برخیز
ز همنشینی نامی کشتی الم برخیز

سر قلم شکافتن مهر کن دهان دوات
از این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

بر احترام موی سفید پیران را
چو آفتاب بتعظیم صبحدم برخیز

در این دو وقت اجابت گشاده پیشانی است
دل شب از نوای سفید دم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن — زخاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

ولہ

بهر دری خلق تا کی آرزو کردن نماز — چند در یک نیاز خواهی دو کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میاور رو بحق — در شریعت نیست جائز بی وضو کردن نماز

ولہ

رزق نزدیکان حق آید بپای خویشتن — از تردد در حرم باشد کبوتر بی نیاز

ولہ

شراب تلخ نیفتد از لب ترش رویان — هزار بار به از قند اختلاط آمیز

ولہ

بیا اگر همه دم بیگانه جان فشانند — زنهار آبروی خود آشنا مریز

ولہ

اگر از هر که رسد تلخی درین عالم — محملیست که از خلق در جهان بگریز

ردیف سین مهمله

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس — صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر — غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی — ز افسانه بسر رسید که خوابی ندید کس

ولہ

میشود اوقات مردم صرف تعمیر تن — فکر آزادی ازین زندان ندارد هیچکس
بر ندارد طوق منت گردن آزادگان — شکر بر دست از لعلان ندارد هیچکس

درد پیری را جوانی میکند درمان و بس | آه کین درمان نباشد درد کان هیچکس

ولہ

قصر دولت پایدار از دست ارباب حاجت است | پشتبان طاق کسری کاسهٔ اویس است

ردیف شین معجمه

در چشم ما سبک ز گرانی شوند خلق | در محفلی که راه بیابی گران مباش

ولہ

صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید | دانه چون در آسیا افتد بپاید درش

در وقت خوشی هر که ز من یاد نمیکند | از گوهر است همچو صدف آب در دهانش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت | هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هر کس کند زیاده خود بیشتر بنا | خالی تر از هنر تر از مهر خانه اش

ولہ

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته به | اگر قند ز خود شکنند هر که لیسند نانش

ولہ

رود چگونه ازین ضعف کار تن بیش | که من بیابی نسیم سحر روم از خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر | یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است | عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

ولہ

پیش از خزان بکار فشاندن بهار خویش | مردان به برگ ریزی نگذارند کار خویش

دائم میانهٔ دو بلا سیر می کند — هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

وله

دین بدنیای دنی ابله نادان مفروش — آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
عارفان زهد لباسی بجوی بستانند — هر دو ای شیخ بپا پای دانان مفروش

وله

چون مهر در مقام رضا پایدار باش — آزاده ز انقلاب خزان و بهار باش
از تند باد حادثه چین بر جبین مزن — در بحر همچو آب گهر برقرار باش
در نوش نیش کن بحریفان موافقت — با هر که هم پیاله شدی هم خمار باش

وله

نهفته چون گنج از خلق وار طاعت خویش — باطلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند — قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش

وله

چون برون آورم از جیب خجلت سر خویش — که ز عصیان خجلم بیش من از طاعت خویش

وله

ز گرانقدریست هر مطلب که دیر آید بدست — از تهی برگشتن دست دعا غمگین مباش

وله

هست ناهمواری از آفت حصار عافیت — تختهٔ مشق حوادث میشود همواریش

وله

از بی گهری دست صدف شد کف سائل — از ریزش دندان شود اندیشهٔ نان بیش

از دشمن بیگانه اگر غافل هراسند
صائب کند اندیشه ز خوان ما بیش

فارغ ز تمنای جهان گذران باش
بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

وله

مرو صحبت نیستی از دیدها مستور باش
از بلا دور شد طمع داری ز مردم دور باش

وله

داغ محرومی منه بر چهرهٔ اهل سوال
زیر تیغ خود را چو ابر نوبهاران عالم کن
بود استحقاق تو در جبههٔ سائل ببین
چون تو داری قابلیت گوهر اهل بیا

وله

بحسن عاقبت غم کجا رسد شادی
چنانکه فتنهٔ عالم زیاده میزاید
بانقلاب حوادث بساز چون مردان
کجاست گرد سیاه غم و غبار ملال
طرب سبوی ملالست غم بهبر عیش
بصد هزار غم آبستنست مادر عیش
که همچو سبو خام ست سایهٔ عیش
که خاکهای جهانرا کنیم بر سر عیش

وله

نیستی مرو معاف تیر باران سوال
تا بنادانی توان گشتن علم دانا مباش

وله

خوش بافتادگی اسباب آزادگی
خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

وله

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

انقدر وابستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بزم چون آتش سوزان مجمره چون زر باش — بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف ز دست تهی بس یتیم را پرورد — تو هم ز آبله دل یتیم پرور باش
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین — چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی — چو نیست مال بسیر بدل توانگر باش

وله

چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود — ای لبا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش
ز خار زار تعلق کشیده دامان باش — هر چه میکشد دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
خودی بوادی حیرت فگنده است ترا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آئینه در خوب و زشت حیران باش
ز گریه شمع به پروانه تجارت رسید — تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

می کند زهر هلاهل کار خود را انگبین — از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش
آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش

صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش / خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش

ولہ

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش / از هر که دم شمرده زند در حساب باش

هر ماه نو که گوشه ابرو کند بلند / از غیب اشاره ایست که پا در رکاب باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوتے / آماده شکستن خود چون حباب باش

هر گاه سایه تو شود رو بکوتهی / آماده زوال خود اے آفتاب باش

ولہ

هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر هشیار باش / خواب شیرین پیشه داری در کمین بیدار باش

ولہ

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش / چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده ام / دست و پا گم از هجوم رشته آمال خویش

خواب راحت می کنم در سایه بال هما / تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش

میشود بر دیده خون یار سر تا عالم سیاه / هر گه اندازم نظر بر نامه اعمال خویش

هست اظهار جوانی خجلت بیجا صلے / اینکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش

داغ می بخشد ترا گفتار هر جا درد نیست / پیش بیدردان مگس اظهار صائب حال خویش

یکسر مو منت از خوان کرم فرصت مکش / گر بچه باید قبا از چشم خود منت مکش

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خود فروش / آب را کف می کند دیگی که ننشیند ز جوش

وله

یک حرف لب شنو از من و در خلد سیر کن
در محفلی که گوش توان شد زبان مباش

وله

بر دشمنان شمردن عیب نهانی خویش
خود را خلاص کردم از بدزبانی خویش
در پیش چشم من گل خندید و بسوخت ریش
چون صرف خنده سازم عمر جوانی خویش

وله

مریض مصلحت خود کسی را نمی‌داند
بتلخ رو شود طبیب زمانه قانع باش

وله

توانگری که نباشد بجز اقبالش
نصیب مردم بیگانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت پرده نسوز
مگس شکار کند رشته‌های تارش

وله

ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش
می کشد تیغ بسیمای ولی نعمت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند
سنگ در آتش سوزنده از خجلت خویش

وله

بازی جنت ممنوع که بهر عبرت بس بود
آنچه آدم دید از آن گندم نمای جو فروش

وله

نباشد هر کرا امروز در خاطر غم فردا
شب آدینهٔ اطفال باشد جمله ایامش

وله

وله

از جوش آب دیگ کف پوچ میشود — از گفتگو تهی رود مغز خود فروش

وله

کس پاک نسازد دهن غیبت خلق — همان کلید در دوزخ است مسواکش

وله

اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس چو گرد از خاک برخیزد

وله

هر که پهلو ز لاغری دزدد — پهلوی چرب آمر است قصابش

وله

نهادگی ست که نیشش نمیرسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

وله

خدا را آه جگر دوز کمن سالان کن — کاین کمانی ست که بر خاک نهفته تیرش

وله

انفعال روسیاهی آب می سازد مرا — آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بعو دغائی که بسر کرده‌ام از زندگی — بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

وله

خواب بینی را که میجستم بصد چشم از جهان — بعد عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست — ماندگی آب روان از نیست از رفتار خویش
با دل آلوده بیش [illegible] مست اظهار صلاح — میکشم پیش از گنه خجلت استغفار خویش

قدر باشد می شب آنکس را که نبود در سرا / مجلسی افروزی بغیر از دمه بیدار خویش

ولہ

تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار / گر ز ارباب کمالی لیته زیور مباش
تشنگان را نمیدهد تسکین باب خشک خود / در مروت از عقیق سنگدل کمتر مباش

ولہ

هدیه با تنگدستان را بچشم کم مبین / از مروت بر سر خوان تهی پیرش باش

ردیف صاد مهمله

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص / می کند از بی حیائی مرغ وحشی دام رقص
تا رک خامی بود در باده نشنید ز جوش / می کند از نارسائی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی نشاط و لهو نیست / از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

ولہ

هر که پیش از مرگ مرد از بیگمان نجم خلاص / هر که بیرون رفت از عالم ز عالم شد خلاص
تنگدستی راست لازم گریه بی اختیار / تاک تا آورد برگ از چشم پرنم شد خلاص

ردیف ضاد معجمه

بنور عقل درین انجمن کسی تنهاست / اگر دهد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل از داغ عشق او دارم / که بی بهانه کنم نی بآفتاب عوض
اگر بعشق دل خویش خو کنم صائب / دهند عمر زیاده به هیچ آب عوض

ردیف طای مهمله

از دل چو برق میگذرد آب تاب خط / زنهار دل منه بموج سراب خط

یکساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال — تا در دل کرشمه کند پیچ و تاب خط

خط از بهر بنفشهٔ فردوس می کشد — در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود — رفت آفتاب حسن به زیر نقاب خط

ردیف ظای معجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش — مرا به موسم پیری ز اعتبار چه حظ

ردیف عین مهمله

اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خویش را — روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

روزی من بر دل این سنگدلان بار بود — گرچه چون مفلس زبان بر خاک میسودم چو شمع

وله

مشو به گوشهٔ چشمی ز دوستان قانع — بجا گیا می قناعت ز توتیا قانع

زبان خویش بافسانه سنج بردار — مشو ز گنج زیادی چو اژدها قانع

وله

آبرو را می برد از چهره اظهار طمع — ای آب روی مرد افسرد گفتار طمع

میتوان جستن بکوشش از قید فرنگ — نیست امید رهائی با گرفتار طمع

وله

بلاست دایرهٔ خلق چون وسیع افتاد — که دام دو نمه باشند در بیابان جمع

ردیف غین معجمه

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ — بهیچ راه نبردی درین خراب دریغ

غذا از خون دل خود کنند سوختگان — تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بوعده‌های دروغ زمانه دلبستی — شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

ولہ

صحبت با جنس آتش را به فریاد آورد — آب در روغن چو باشد می‌کند شیون چراغ

ولہ

سخن عشق بر آر از دل افگار دریغ — که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل — مهرهٔ خود نربودیم ازین مار دریغ
از گران مجلسی خواب زمین گیر شدیم — نرسیدیم بآن قافله سالار دریغ
آنکه از دندان دهانت پر گهر ساخته است — نیست ممکن که طالب گهر از کونان دارد دریغ
از وجود خاکی من سرمه داری مانده است — گوشهٔ چشم مروت را مدار از من دریغ

ولہ

گرچه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم — ره نبردیم بآن گوهر شهوار دریغ
دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ — عاشق معشوق سیما جان ندارد دریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را — غافلست آنکس که نان از دشمنان دارد دریغ

ولہ

نیست چون صاحب دلی تا گویم از اسرار حرف — میزنم از بیکسی با صورت دیوار حرف
معنی پیچیده بی زحمت نمی آید بدست — میشود از پیچ و تاب فکر گوهر دار حرف
میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی — هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف
از دم بیجا شود آئینهٔ روشن سیاه — بی تامل پیش اهل فن مزن زنهار حرف

سینه‌های بی غبار آئینه باید تا کرانند
می کند بی پرده عیشش را به آواز بلند
هست در هنگامهٔ اشراقیان یکسر حرف مکاشف
میزند هر کس که در گوش گران اهموف

و له

بر خموشی میهمی ترجیح حرف هیچ را
میشود قانع بکف از بحر گوهر بار حیف
دستگاهت تو بیا گردید از خواب گران
تر نشد از اشک ندامت تیرهٔ آب حیات حیف
آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان
با دو صد سوهان نگردید عیش ما هموده حیف

و له

ز قناعت گرد گردی می گرداب روی خویش
زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان صدف
با تهیدستی ز روشن گوهری می ترزد
صد یتیم بی پدر را دیده دامان صدف
نیست صائب دیده بساط بحر با آن تشنگی
آنقدر گوهر که دارد دیده تا در صدف

و له

دهان لاف بر از خاک یاد دریا را
که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

و له

نیست بر آئینه دوری کشتن در خلاف
میتوان چون جام می دیدن ته دلها صاف

و له

گلها تمام یکطرف آن روی یک طرف
چین در خطا یکطرف آن ابرو یک طرف

و له

بر هستی سپهر جفا جو یک طرف
مستانه جلوه‌های قد او یک طرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد
افتاده است حال لب او یکطرف
از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام
با هر که افتد آن خم گیسو یک طرف
در وادی که لیلی بیگانه خوی ماست
مجنون بیک طرف رود آهو بیکطرف

ردیف قاف

در دیده پاسنگ نشوی تا چو برگ کاه — از جام رو بجا نه کهربای خلق
نقش و نگار یار بود هر نوشت خلق — باز هر کرده اند هما نا سرشت خلق
هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند — با رخدا پناه دهد از بهشت خلق
با صد چراغ می طلبم عیب خویش را — گو فرصت که فرق کنم خوب و زشت خلق

ولہ

تا ز پرورده حضور گوشه تنهائیم — میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

ولہ

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق — بود ز چیره زرین زر خزانهٔ عشق
ستاره اند بامید گوشه چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست بردارند — سبوکشان ضعیف تر انجانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بود مست از ترانهٔ عشق

ردیف کاف عربی

همی که پیش خلق گذارند و نجاک — پیش از اجل روند زخست خرد بخاک
شرط سجود حق ز جبین دست شستن است — زنهار ز خود نهی بی وضو بخاک
بر سور یار جای نفس تنگ گشته است — برده ز بسکه آدمیان آبرو بخاک

ولہ

شهپر بال لطافی پیاله نهان از دو — که زهر بچکید از دو دیده جستو ملک

میشود چرخ زمین چون سبو جام افتد بخاک
وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ
هر که از بر داشت صبح از خاک شام افتد بخاک

از هوا گیرد سخن را چون طرف باشد رسا
مصرع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک

دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان
برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

وله

صائب امید از بزرگان تیره شد
تا شد از کاسه قسمت سائل جواب خشک

وله

ز بسکه گردد نهان چرخ نقد جان بخاک
هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود
چه سود ازین که بود گنج بیکران در خاک

بود آن ریاض که تیغ زبان کشند صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد پشت گردن گر بدین گرد بخاک
هنر این کنده کشتی گیر یکسر را بخاک

سیل از ویرانه بار خسار گرد آلود رخت
زود میمالد فلک روی ستمگر را بخاک

سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود
هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک

نقد خود را بسته گردن صائب از غفلت بود
مهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

ردیف کاف فارسی

تند خو در انشود آئینه دل بیرنگ
که ملالت سیاهی رود از داغ پلنگ

نشود در دهن شیرین سخنان آزادگی
تا بر آمد شکر از بند نی افتاده به تنگ

چشم آسودگی از عالم پرشور خطاست
صدف آسایش این بحر بود کام نهنگ

ولہ

زنهار تن بنام بده چون نگین که شد | عالم سیاه در نظرش زنام خشک

ولہ

جلوه های مخلفت دارد شراب لاله رنگ | آب جوهر میشود در تیغ دور آئینه رنگ

ردیف لام

چرخ ست حلقهٔ در دولت سرای دل | عرش است پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود | نه اطلس سپهر بگردد قبای دل

گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است | یوسف شود ز پردهٔ نور صفای دل

با خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر | رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

دست از کتابخانهٔ یونان بشوی | صد شهر عقل گرد سر روستای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

سپهر دشمن جانهای آرزومند است | که بر بخیل گرانست میهمان فضول

ولہ

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند | همان گل ست که چینند از نظاره گل

ولہ

تو در تن غافل از جانی تو چه حاصل | اسیر چاه و زندانی چه حاصل

لباس آدمیت خلق نیکوست | تو زین تشریف عریانی چه حاصل

تن خاکیست زندان تو از جهل | در استحکام زندانی چه حاصل

خط آزادگی ست چون سرو دادی | زرعنا می نمی خواہی چه حاصل
چه خواہی عاقبت شد زرق سوزان | بدولت گر سلیمانی چه حاصل
جود وران می کند در کاسه ات خاک | تو گر نغفور دورانی چه حاصل

بعالم نیست صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانے چه حاصل

دنیا گذشته که بشت مطلبش | از سادگی ہوا ہوا می کند بدل
با خواب امن دولت اگر جمع میشود | شب شاه جاے خویش چرا میکند بدل
اگر ره بر د جوان بکمال شکستگی | قد خدنگ خود بعصا می کند بدل

ولہ

دل شہا مشو از دیدهٔ گریان غافل | دریا ہی مشو ز چشمهٔ حیوان غافل
قد خم گشته رسول سفر عاقبت است | مشو اہی گوی سک مغز ز چوگان غافل
شمع بی رشته محالست کند قامت راست | مشوا ے دیده ور از پاس ضعیفان غافل
کف افسوس شود برگ نشاطش صائب | ہر که گردیده ز بے برگی و نوایان غافل

ردیف میم

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم | گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثر ہا گذاشتند | ما دست رو بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی برو ہم نہادیم در جہان | از دست اختیار که برہم گذاشتیم

ولہ

آنچون آغشته نعمتہا ہی الوان بدیدم | زبان خویش چون خورشید دنیا الیدم

مرا بیزار گرد از این دولت پیرن زنان
تنگ پیرن ز صندوقی بنی آزاد گردیدم

نشد یک در قیامت هیچکاره دستگیر من
بخود دستی که بر بالید بگیرد ز افسوس مالیدم

به میزان نظر سنگین بر آید پله خوابم
چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

ولہ

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان
گر نماز از من نمی آید وضوی می کنیم

ولہ

گاهی ز آب دیده و گاهی ز دل آتش شدیم
در بانه تا مناسبت نفس سرکشیم

موج سراب در دل شب آرمیده است
بار دو شب بطول امل در کشیده ایم

ولہ

ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم
خانه سازی بخود و سازی بهم دل ساختیم

ولہ

ما نقش دلپذیر و رتهای ساده ایم
چون داغ لاله از جگر دیده زاده ایم

بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم
با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

ولہ

طفل می گرید چو راه خانه را گم می کند
چون نگریم ما که صائب خانه را گم کرده ایم

ولہ

شسته جمع دل زلف ز آشنائی هم
شکستگان جهانند مومیائی هم

فغان که نیست بجز غیبت یکدگر بستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

شود بساط جهان پر ز دی تمام عیان
کنند کوشش اگر خلق در جدائی هم

وله

باحسان میتوان جان برد ازین دریای پرشورش
کنار این بحر را چون دامن سائل نمی بینم

وله

نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار
همه را بر محک دیدهٔ بینا زده ام

وله

سفینه در عرق شرم میتوان انداخت
ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنیم

وله

گو برآرد وحشت تنهائی از جانم دمار
با حریف راه در رسم آشنائی نیستیم

وله

رسا نگشت تمنای ما ازین مردم
که شد نخاک برابر وجود ازین مردم

بغل کشائی جانان نصیب هیچ اجل
کشایشی که مراد شود ازین مردم

کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشد
یقین که گوی سعادت ازین مردم

وله

خط باوراق جمال بدزنادیده زدیم
پشت دستی بگل چیده نا چیده زدیم

هر از ماتم بر گے نتوان آه کشید
چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

وله

مسیحا بیوجه زود قبول تن وزرم
ترا که نیست بیسر گسستن از زخم

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل
چراغ می طلبد روز روشن از مردم

وله

کعبۂ مقصود را در نقطۂ دل یافتم — چون روم بیرون ز خود اکنون که منزل یافتم

از گرفتاران این گلشن چه میپرسی که من — همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

ولہ

بسکه فرو بسته است صد در قفس اینجا — بخود تا رسیدم بعالم رسیدم

ولہ

ز سر کلاه نمد را چگونه بردارم — که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم

توان ز دشمن دانا کناره کرد به عقل — ز تیغ کج حذر از راست بیشتر دارم

چنین که قافلۂ عمر می رود بشتاب — کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

ولہ

هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است — دلنشین افتاده است از بس سر کوی عدم

ولہ

شکوه از کجروی طالع واژون چه کنم — اژدها میشود این مار بافسون چه کنم

هست در گوشه نشینی دلجمعی گر هست — در خم می نگرم چو فلاطون چه کنم

من نه آنم که ترادش کنند از من گله — می دهد خون جگر رنگ به بیرون چه کنم

ولہ

دست دریوزه چنیسانه بالا چه کنم — طرف وعده کریم است تقاضا چه کنم

نیست یک جبهه وا گر در این خسته نگاه — ننهم روی خود از شهر بصحرا چه کنم

ولہ

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم — بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم

وله

چندانکه ز خورشید بآفاق دویدیم — تا پیر بر شنبلی صبح دویدیم

یکبار بخت از دل ما ناوک آهی — ازبار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم

وله

قسمت زنگی از آئینه روشن نشود — انفعالی که من از صاف ضمیران دارم

وله

یارا بزر قلب خریدند ز اخوان — بر قافله از قیمت کم باز نگشتیم

وله

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام — قره دستی است که در پیش نظر داشته‌ام

بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا — که من این بار بامید تو برداشته‌ام

وله

در نمو نقشهائی اختیار افتاده‌ام — مهره مومم بدست روزگار افتاده‌ام

وله

همان بیگانه‌ام هر چند با خلق آشنا باشم — چو نور دیده در یکخانه از مردم جدا باشم

وله

شوم بخانه کرم نخوانده چون مهمان — که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم

وله

رزق می آید بپای خویش تا دندان بجاست — آسیا تا هست در اندیشه نان نیستم

وله

ولہ

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم | در سر افتاد چو خورشید هوای سفرم

پنبه گر گشت که بر زخم هستم بالیدند | دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم

ولہ

چشم گشایش از خلق نبوده هیچ گاهم | در بزم بی سوادان لب بسته چون کتابم

ولہ

ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده‌ایم | چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده‌ایم

ولہ

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم | محرم آئینه خورشید از پاس دمیم

روزی فرزند گردد آنچه می‌کارد پدر | ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

ولہ

گر خطر است در میان روز حشر تمام | ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم

ولہ

تا توانی پرده چشم حسودان میشود | عیشهای فربه از پهلوی لاغر می‌کنم

ولہ

گر ندارم گوشه از نقره عذر من بجاست | از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

ولہ

تا ورق برگشت محضر با چون ما نوشت | چو قلم آنرا که با خود یکزبان پیدا شستم

ولہ

از تجسس ره گفتگو بر تهمن بسته ام | پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته ام

وله

پیوسته باز فکر دو عالم مشوشیم | از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

وله

مرد مصارف در همه جا یافت میشود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

وله

اگرچه خویش را گم کرده ام از نسیان پیریها | باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم

وله

در آنجهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا | همین بس است که پروای انقلاب ندارم

وله

گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بدست | در بساط آفرینش من چرا پیدا شدم

وله

قماش مردم عالم اگر نیست من دیدم | لباس عاقبت خیر چشم پوشیدن نمیدانم

وله

خامشی دارم از بزم کج بحث ابنا | نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

وله

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری | بر خویشتن چو آئینه همواری کند

وله

شکست بر دل ما آمد زبان گوارا | که مومیائی احباب را بسنگ زدیم

ولہ

خطر در آب نه زیر کاه بیش از بحر می باشد	من ز همواری این خلق ناهموار میترسم

ولہ

عالم روشن بچشم خویش بیسازد سیاه	چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام
اره با آهن دلی با نخل بار آور نکرد	انچه با عزلت گزینان می کنند سنگین سلام

ولہ

زنده می سوزند برای مرده در هندوستان	دل نمیسوزد درین کشور عزیزان را بهم

ولہ

دیدهٔ هر کس که حیران نیست در بحر وجود	کشتی از دست لنگر داده می آید بچشم
گرم جولان تر بود از سایهٔ بال هما	دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

ولہ

چو ماه نو بتمامی بهم شکن خود را	که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام

ولہ

بگرد دانه بهر خورد گردن آسیا گردد	نه از جهر ست اگر بر گرد سر میگردد افلاکم

ولہ

بیغما نراد دل بر بهار آید بچشم	سینهٔ پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم
عارفان زنده دلرا بر سر دل مردگان	طره زند تار چون شمع مزار آید بچشم

ولہ

برگ عیش بیخبران از بینوائی یافتم	انچه می جستم ز شاهی از گدائی یافتم

از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را
تا به آن بیگانه پرور آشنائی یافتیم

ولہ

منت دست نوازش میکشم از دست دوست
از قبول خلق از لب تیزی دیدام

ولہ

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست
بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

ولہ

با هر شکوه از دل افگار می برم
مجروح را ببیر نمک زار می بریم

ولہ

نمیدزدم ز کوه قاف دوش از بر بار سبیل
ولی ز عهدهٔ تعلق گرانجا بر نمی آیم

ولہ

نفرت از دیدن یکره یکی صد گردد
نیست از رغبت اگر روی به دنیا کردم

ولہ

ز بیم هجر سب وصل یار می لرزم
میان بحر ز بیم کنار می لرزم
براستی نتوان شد ز تیر بار ایمن
من از مساعدت روزگار می لرزم

ولہ

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت
عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک راز دل بیقرار من شد فاش
که از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

تجربه یاره تسلیم خویش را برسان
که مشکل ست درین بحر آشنا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آئی ‌‌ ‌ ترا که بند قبا مشکلست وا کردن

نظر بسرمه مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون ‌ ‌ کبوتریست که می آید از حرم بیرون

ز آسمان کهن سال چشم جود مدار ‌ ‌ نمی دهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

عجب که چاک شود دست مشفقی صائب
که آورد ز دل احباب خار غم بیرون

بجز خلوص دل یار مسخر میتوان کردن ‌ ‌ باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

بخون خوردن اگر قانع شوی از نعمت الوان ‌ ‌ چه خونها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن

اگر ز خامشی مهر سلیمانی بدست آری ‌ ‌ پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

ولہ

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران ‌ ‌ لنگر درین محیط بقدر حباب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار ‌ ‌ تا ممکنست توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

رزق اگر بر آدمی عاشق نمی باشد چرا ‌ ‌ از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

ولہ

هست در عین لب آب جانبخش حیات ‌ ‌ قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن

خامشی رزق تو گفتارست رزق دیگران ‌ ‌ تا توان گل در گریبان نخیل سر بهر مزن

ولہ

دیدی از اخوان چه خواری یافت عزیز مصر — چشم دلجوئی نمی باید ز اخوان داشتن

ولہ

می کند گل زرد روئی از شراب دیگران — درد سر می گردد افزون از گلاب دیگران

با وضوی دیگری می بند احرام نماز — تازه دارد هر که رو خود را به آب دیگران

از جواب خشک کردم پیش احسان تر دماغ — چشمهٔ حیوان من باشد شراب دیگران

چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست — می گشاید دل مرا از فتح باب دیگران

گر نه موی است یا هم رشته جانها چرا — عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران

میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ داشت — از چه باید کرد رخ رنگین از شراب دیگران

کرسی دارست اوج اعتبار اینجهان — دل منه بر دولت ناپایدار اینجهان

رشتهٔ اشک ندامت مد احسن نیست — پیش چشم موشکافان پود و تار اینجهان

خنده برقیست کز ابر سیه ظاهر شود — شادی پا در رکاب نوبهار اینجهان

ولہ

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن — این جراحت را به نشتر زبان افزون مکن

از شکست خصم خوشحالی نباشد مرد را — زینهار این ریزهٔ الماس را معجون مکن

چون مسیحا پا بهمت بر سر گردون گذار — خویش را در خم حصاری افلاطون مکن

صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش — آنچه ممکن بود کردی بیش ازین اکنون مکن

ولہ

ثمره از خواب گران چون رگ سنگست ترا — ورنه سنگ چه مقدار توان بالیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشی — بر لب بام خطر خیل بود خوابیدن

ولہ

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام — چون شود لبریز جام نخوت اندیشه کن

بوی خون می آید از ابروی دلداره نیم — رحم کن بر جان خود از ذوالفقار کن

بیشه با شب زنده داری خون مردم میخورد — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی ز دودی بیش نیست — از دخان صائب بنیادش ز جا اندیشه کن

هرکه اینجا با سرافرازی نهد سر بر زمین — خط ز خجلت کم کشد در روز محشر بر زمین

هرکه چون آئینه دارد جبهه واکرده — میشود در بازوی هیچ سکندر ریزه بین

باز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم — می گذارد مرغ و هر دانه سر بر زمین

ولہ

مپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — به بند در ره کائنات وحدت کن

نه شرافت ترا کعبه ای لباس پرست — ز جامه گر بسالی رسد قناعت کن

نه اشک معیره ترا داده اند آب زمین — برای توشه فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بفرصتی اگر رسد دستت — بگرد خوان فلک دره دره قسمت کن

و باد مست که طبل رحیل ساز شود — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی به ز خاکساری نیست — باین لباس سبک ز جهان قناعت کن

ولہ

شبنم با فتاب رسید از افتادگی | بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن

ول

با توانائی ز اہل فقر استغنا مزن | عاجز انراد ستگیری کن بدولت پامزن
یا قضائی آسمانی چاره جز تسلیم نیست | در محیط بیکران زنهار دست وپا مزن
تا بر آید از گریبانت بکیدم آفتاب | دست خود چون صبح جز بر دامن شبها مزن
از در پوشیده بر گردند مهمانان غیب | بخیه از خواب گران بر دیده بینا مزن

بر سیه چشمان مگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه در خون جگر چون لاله حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن | گر دو از چیه بناخن نتوان وا کردن
میشود بسته در فیض دا کردن لب | درد خود عرض نباید به مسیحا کردن
عنقریب است که هم پله خار و خس شده | خواجه از مکیه بجمعیت دنیا گردن
آنقدر راز دل صد پاره نمانده است که | با حیات نتوان رفو افشا کردن
نیست ممکن بفسون بد گهران سنگ شوند | گر دو از دم عقرب نتوان دا کردن
زن چه باشد که ز مردی بفر یاد آید | شاهد عجز بود شکوه دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دو تا شد قدرت از پیری گرانجانی مکن | بیش از این استادگی با آب پیشانی مکن
مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان | در حضور خوشگوان سبحه گردانی مکن
پاس دار اهشو چشمان سنبل فردوس را | در میان جمع اظهار پریشانی مکن

حرف با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

تدبیر خرد و پنجه نتوان با قضا کردن
درین دریا بدست بسته میباید شنا کردن

دل غمگین نبود را شک هیهات است التیام
بدندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن

نکردی سجدهٔ اخلاص تا افراختی قامت
ببام کعبه عمرت رفت در کسب عصا کردن

چو میدانی گواه از خانه دارد دست و پای تو
کمال کوته اندیشی ست دست از پا خطا کردن

ز خواهشهای بیجا گر نه شرمنده‌ای نادم
چه از حق دست بیش دهی خودت دو دعا کردن

ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامه خوابت
توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرو از ره بردن صائب بحرف پوچ شیادان
که ممکن نیست از هر چوب معجزی عصا کردن

خنده‌ای دل غمین ما را گریستن
عیب است قطره قطره در یا گریستن

صبح امید می‌دمد از دیدهٔ سفید
دارد در آستین ید بیضا گریستن

از گریه خوشه‌های گهر چید دست تاک
دارد درین حدیقه ثمرها گریستن

ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را
روشن شود دل از دل شبها گریستن

بر استقامت نظر شمع شاهد است
یکسان بسوز باطن و سیما گریستن

نم در دل محیط نماند اگر ترا
باید بقدر خندهٔ بیجا گریستن

بر فوت وقت هم نفسان یک دو قطره اشک
تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن

صد بحر من عرق ز خجالت کنم روز
صائب بشکر قوت شد از ما گریستن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

وله

عمر خود را کم بامید فزونی می کنند
ساده لوحانی که می فزوند سال خویشتن

وله

از سر انجام سفر غافل نمی باید شدن
دل بنا و عمر مستعجل نمیباید شدن
کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون
در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن

وله

سود سفر بود گذران ز همرهان
زنهار با رفیق موافق سفر مکن

وله

هیچ همدردی نمیابم بزاری خویشتن
می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی خویشتن

وله

ما بجای توشه دل برداشتیم از هر چه است
بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش ازین

وله

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
زان بیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

وله

دندان به خامشی بجگر چون صدف گذار
دامان خود پر از گهر شاهوار کن

وله

بر روی سخت خصم این گفتگو را دلنشین کردن
همواری تلاش نام باید چون نگین در نگین کردن

ندارد دانه خرمن بدون دام صحبتها
مشو غافل ز راه عجز با هر کس طرف باشی
سنه تا مکن از گوشه عزلت قدم بیرون
که باشد فتح از آنجانب که آید این عام بیرون

وله

هر که آب رو بخجلت را شفیع خود کند
از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان

وله

در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس
سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

وله

خاک باشد از عصا قدم چشم دشمن را نصیب
کرده ام تا خاکساری را حصار خویشتن

وله

ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران
گهر اگر دو بر من پاره را از قیمت افتادن

وله

مشو چو ظرف کلاه از شکست خود خجل
که هست خود شکنی زینت سرفرازان

وله

برمراد بی گهر دانم نگردد آسمان
سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

وله

سکه مردان نداری مفت کم خرجی مکن
فتنه ها دارد نیام بادشاهان در زمین

وله

دل غمگین ز اندیشه روزی زیر عالم مکن / بهر گندم پشت بر فردوس چون آدم مکن

ریزش خود را ز چشم مردمان پوشیده دار / در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن

گر نمیخواهی شود روشن بمردم حال تو / راز خود را اخگر پیراهن محرم مکن

عالم بالاست جای این نهال بارور / ریشه خود در زمین عاریت محکم مکن

ولہ

از پر کاه جهان همت من مستغنی ست / التجا پیش خسیسان نبرد دیده من

ولہ

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن / که دارد درد سر بسیار با آشنا بودن

بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر / که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن

دم تیغ از قضا چین ابرو بر نمیگردد / ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن

تمنا را از دل چون سنگ ز مسجد دمیاری / اگر دانی چه مطلبهاست در فیض دعا بودن

ولہ

اگر دست شان کوتاه از آستین باشد / بود گوی فلک ها در خم چوگان درویشان

ولہ

هم صحبت خسیس کند نفس را خسیس / پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

ولہ

برآور از ندامت گرد عصیان کن / شبنم را هم ز آه آتشین روز سوزن کن

ولہ

جواهر سرمه بینش بود ارباب دولت را / ز جرم زیر دستان از تحمل چشم پوشیدن

بشکر این که داری چون سلیمان دست بر خاتم	نمی باید گناه مور بر انگشت پیچیدن
چو دندان ریخت دندان طمع از زندگی بر کن	که بازی را باخر میرساند مهره برچیدن
چرا آلوده کذب و خیانت می کنی خود را	چو بیش و کم نمیگردد حیات از سال دزدیدن

وله

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی	چنان شود که چراغ پدر کند روشن

وله

غوطه زد در خاک تا بتیر هوائی شد بلند	هر کشانرا زود می مالد فلک بر زمین

وله

پیش هر ناشسته روی وا مکن لب بیش ازین	آبروی خود مبر در عرض مطلب بیش ازین

وله

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات	بشکند هر کس ترا بر گیر کر شکر فشان

وله

در کمین سازی نفس را راست خوان ساختن	راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

وله

اگر چون نیشکر سنگین دلان پامال سازندت	تو از هر بند بشکستی تر تنگ شکر وا کن

وله

از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان	یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق	می خورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

وله

وله

ازان خرسند گردیدم ز دنیا تا و دیدن
که دیدۀ بهار همی نیست غیر تکلیف دادن

وله

توانی گر آب حلم گشتن خشم را در دل
گلی از آتش جواب هیم بتوان چیدن
گلے در راه یاران گر ز نی برگ بنفشانی
بقدر آن خس و خاری بمژگان بتوان چیدن

وله

آه گرمی هست دائم در دل بیتاب من
نیست هرگز بی چراغی گوشۀ محراب من
از فتاب عمر گشتم غفلت من کم نشود
آخرین صبح است آب شگین تر خواب من

وله

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست
چون طرف آئینه باشد دم نمیباید زدن

وله

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبۀ
نیست غیر از درد و رفتن عمر را بیجا آمدن

وله

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
عنکبوت رشتۀ طول امل را دل مخوان

وله

می کند آواره یک کج بحث چندین راست را
یک کمان از عهدۀ صد تیر می آید برون

وله

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

آبروی را که کردم صرف این بخیلان — آسیای تیغ نتوانستم بدندان آختن

ولہ

شیر یکه خورده بودم در عهد کودکی — گرد از فشار چرخ سفیدی زموی من

ولہ

آنقدر باطن تمیز اکن که جان فی صفا شود — خرمنت چون پاک گردی پای غربال زن

ولہ

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن — برگ ریزان مکافات و بدان ریختن
تلخی منت حلاوت می برد از شهد جان — آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

ولہ

از دل و جان بندهٔ غربت نگردد چون کنند — آنچه یوسف دید از اخوان زغم آباد وطن

ولہ

صبح بیداری شود گفتم ز موی سفید — پردهٔ دیگر شد از غفلت برای خواب من
بسکه گرد خجالت طالعم آمیخته است — خاک می لیسد زبان شمع در محراب من

ولہ

دامن دولت بآسانی نمی آید بدست — این هما از بیضهٔ فولاد می آید برون
از خس پوشان فریبم گفتاری مخور — کین سفیر از خانهٔ صیاد می آید برون

ولہ

میتوان گشت بگفتار جهانگیر دے — نیست ممکن که دهان گیر گران گردیدن

ولہ

دل بحرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن — مصحف خود چند کاغذ باد خواهی ساختن
می کند موج حوادث رخنه چون جوهر در و — گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

ولہ

زین شکست دوست گردن را که مرا در طالع است — استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن
هست اگر هر گریه را خنده در چاشنی — ریشخندم در دل ما زعفران خواهد شدن

ولہ

اگر بسوخته جانی رسد شراره من — امید هست که روشن شود ستاره من
نشد گشاده ز دل عقده مرا هرگز — ز سبحه گرد برآورد استخاره من

ولہ

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو — زنده زیر خاک باشد از غبار کین مکن

ولہ

هر که اوقات کند صرف نقادی خلق — سر و در زود تهیدست ز بازار برون

ولہ

ز رخت شر کاز و دمیشوی دلگیر — درین زمانه تمنای اعتبار مکن

ولہ

عقل نجتی دیدگان شمشیر بی صیقل داده است — مشورت زنهار با فرزان کار افتاده کن

ولہ

عنان طول امل داده نمی دانی — که منزل آدمیان رزق این ماران ست

ولہ

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

وله

در همه روی زمین میشود انگشت نما
هر که مه چون تمامی شود از خود شکنان

وله

مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشه خلوت
ستمگاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون

وله

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد
دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

وله

نور از آئینه می بارد سکندر را بخاک
از حیات جاودان کم نیست آب تا بر جبین

وله

هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد
تیغ اگر باشد طرف مردانه می گوید سخن

وله

گناه باده پرستان بتوبه نزدیکست
خدا پناه دهد از غرور هشیاران.

وله

آلوده مگردان بزنا دامن عصمت
از صحبت بیفائده زنهار حذر کن

وله

آه کز دلبستگی با آدم کوتاه بین
سرود با مرکب جوئین ازین دنیا برون

وله

هر سیه روی که کوشش میکند در جمع دل
جمع چون هندو کنند هیزم برای سوختن

وقت شمع خوش کہ می تابد بچشم اشکبار | پر سر یکپا تمام شب برای سوختن

ولہ

نیم غمگین گر مرگ آرد مرا از زندگی بیرون
تواضع می فزاید تبۂ ارباب دولت را
برآورد آنکہ از دوزخ من آلودہ دامان را | ازین داغم کہ می آرد ز شعل بندگی بیرون
ز غلطانی نماید گوہر آزاز زندگی بیرون
مرا ای کاش می آورد از شرمندگی بیرون

رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب
ز رعنائی نیارد سرکشان را زندگی بیرون

فقیر از احجوب منع از درگاہ خود راندن
بگردان روی گرم از دوستان دولتی دارد | بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن
کہ از یک شمع روشن میتوان شمع دگر

ولہ

بکیمیای اثر میتوان درین عالم | در روز کاہی هستی خود عمر جاودان کردن

ولہ

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن
نیست ممکن نشود دخل زریزش افزون
ملک شد بای بخواری ز روز خلق حریص | هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن
دانہ در خاک یکی صد شود از افشاندن
خیرگی راز نگس دولنساز دو واندن

ولہ

خموشی سر مگو کہی بلند آواز می گردد
ندارد نالہ و فریاد را دلبستگی سودی
مشو با قامت خم خلقہ درگاہ دونان را | بلب بستن توان بیہودہ گویان را توان بستن
نمی بالست خود را چون جرس کاز دو ان بستن
کہ در سجر کمان باید توجہ بر نشان بستن

مزن چین بر جبین وقت نزول درد و غم صائب
که عیب است از کریمان در بروی میهمان بستن

عیب دنیا را نمی بینند کوته دیدگان
گرچه بی پرده است او در چشم نظر پوشیدگان

نیستند از روی میزان قیامت منفعل
یاد و خشم عاقبت بین خویش را سنجیدگان

در شبستان لحد خواب فراغت می کنند
در دل شبها ز بیداری بخود پیچیدگان

هر که دستار تعین از سر خود وا نکرد
در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان

میشوند از لاغری در هفته یا در رکاب
از فروغ عاریت چون ماه نو بالیدگان

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر
می خلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشند صائب تازه روی
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

بر سبکروحان گران نبود ز جا برخاستن
برگرانجانان بود مشکل ز جا برخاستن

خوشنماتر در نگین دان از نشست است گوهرا
از بزرگان گران تمکین نه جا برخاستن

میشود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس
از سر راه است مشکل بر گدا برخاستن

ولہ

تا بار زمستان نکشیدند عزیزان
چون نی بمقامی نرسیدند عزیزان

فقری که تو امروز به هیچش نستانی
با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

ولہ

غافل ز آه ندامت در جوانیها مشو
گر کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

ولہ

عقل سالم ز می تاب نیاید بیرون		کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بی زنهار بر خوان کسان مهمان مشو		گوهر بی قیمتی سنگ تهٔ دندان مشو
	وله	
شد ز عشرت پیری پر و بال طلب تو		یکجو نشد افسرده رگ کانور طلب تو
هر لوح مزاریست ز فراموش کدهٔ خاک		دستی برون آمدهٔ بهر طلب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی		از غیب رسولیست برای طلب تو
	وله	
مردآزار رقیبان نیستی عاشق مشو		بہ نمی آتی بدنیا دوستان دنیا جو
	وله	
ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو		نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه بنشین		بلا نگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه غیرت حق شکستگان یارست		بجو فتح روی دهر دربی سپاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یادست		که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو
	وله	
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا		چون کعبه واجبست بجان احترام او
طومار درد داغ عزیزان رفته است		این جبهتی که درازست تمام او
	وله	
مغز تحقیق ز ارباب عمائم مطلب		آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

ولہ

از فضولی میهمان بر میزبان گردد گران
ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست

در برون در گذار این خلق صاحب خانه شو
از رگ هر برگ ز آشنایان جهان بیگانه شو

ولہ

در کهن سالی ز مرگ ناگهان غافل مشو
از چراغ صبح میتوان افروخت چندین شمع را

برگ چون شد زرد از باد خزان غافل مشو
دولتی چون رو دهد از دودمان غافل مشو

ولہ

چون باحسان میتوان آزادگان را بنده کرد
از بخیلی بندهٔ سیم و زر دنیا مشو

ولہ

هرچه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو
غیر عبرت هرچه گیری باز می گیرد ز تو

ولہ

تا آن خواجه ممسک بر منبر عسل نامد
گر نیست بانداز صد خانه پر انگبین باد

ولہ

راستی پیشهٔ خود کن تو که سر بزم
مجلس افروزی شمع چمن آرائی شو

ردیف هاء هوز

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود
نشه با دور رکاب می ندارد اعتبار

چشم بینا جان آگاه دل بیدار ده
این پریشان سیر را در حرم وحدت بار ده
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

	بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد از بیابان تخت و ملک از دامن کهسار ده	

میبرد گوی سعادت در رکاب دولتش		قامت هر کس نه یار درد چون چوگان شده
	ولہ	
چون لعبت هنر خویش توانی پرداخت در قیامت سپر آتش دوزخ گردد		تو که از خجلت در آئینه را گل زده از درم مهر اگر بر لب سائل زده
	ولہ	
از مردمان گره کناری گرفته قانع برنگ پوشیده همچو شاخ گل از خجلت گرده دل خود زنده زیر خاک		این گوشه را برای شکاری گرفته دستی دراز کرده نگاری گرفته بر دل اگر نه کینه غباری گرفته

	خواهد فتاد دامن منزل بدست تو صائب اگر رکاب سواری گرفته	

مار است سلسله جنبان اشاره تا پای بر فلاک نگذاری ز مهر خاک مردان عنان بدست توکل بداده اند		کافیست بزم سوختگان را شراره صوت اگر چه شیر شود شیر خواره تو شست عزم در گره استخاره

	صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن از مرد بر دوشتی هر ستاره	

گوئی نمیرود بعصا کش برون ز چشم پیراهنی که طلبی از عزیز مصر		خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده دامان فرصتی است که از دست داده

بردی بهم هر آنچه گذاری وبال تست — هر دو ستا اختیار که برهم نهاده

ولہ

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده — زال میگردی اگر رستم دستان شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است — تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب

کم گناهیست که از کرده پشیمان شده

از پشیمانی مشو غافل که زهر با زخواست — برگ عیش تست هر دستی که برهم سوده

ولہ

در مجمع بانیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافله باست روانه

دل زود توان کند ز یاران مخالف — خوش باش بنا سازی اوضاع زمانه

صائب نکشی تا به گریبان سر خود را

هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

اگر از شغل عمارت غافل از دل گشته — از سنگ خاموش گیرد خاک عاقل گشته

کنند دیواری ترا دارد و عالم در میان — خواهی افتادن بهر جانب که مایل گشته

میکند از ندمت بچشم شور این نادیدگان — از زبان آتشین گر شمع محفل گشته

ولہ

از توبه شود سرکشی نفس زیاده — گیرندگی سنگ شود افزون ز فلاده

از سطر شماری نتوان راه بحق برد — در بادیه حاجت دلیلست جاده

آن به که گرد دل درویش کند طوف — آنرا که میسر نشود حج پیاده

یابد ز اجل چاشنی قند مکرر	در زندگی آنکس که بمیرد از ارادہ

ولہ

گر نمیخواہی شود پامال حسن خدمتت	میہمان را وقت رفتن کفش پا بنہ

ولہ

گر از طعام تن عام میشود فربہ	تن کریم از طعام میشود فربہ
بچشم شور کنندش چو بادہ نہ گداز	دو ہفتہ ہر کہ ز دشنام میشود فربہ

ولہ

گہ خورسند میشوند ز فقر و قناعت	نمی بود اگر انقلاب زمانہ

ولہ

غفلت پیران جاہل را سبب در کار نیست	فارغ ست از منت افسانہ خواب صبحگاہ

ولہ

میشود بیزد و سیر بہا گواہ پا بجا	وقت رفتن میہمان را کفش زیر پا منہ

ولہ

پاس وقت صحبت نازک خیالان را بدار	بے طلب در خلوت ارباب معنی رہ مدہ

ولہ

از فراز اہل حق خرد دولت عقبی نخواہ	زینہار از ترک دنیا گردگان دنیا مخواہ
صورت دنیاست باشد ہر کہ در بند لباس	ہوش اگر داری شعور از صورت دنیا مخواہ

ولہ

اے شمع طور از آتش حسنت زبانہ	عالم بدور زلف تو زنجیر خانہ

ولہ

ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد — تو ز صد نقش نیامی چه نگین ساخته

ولہ

سخن ز تازه برآید ز کلک تجدید است — چو یوسفی که فروشند بر کناره چاه

ولہ

روی تو چون سیاه نگردد که چون نگین — هموار خویش را ز پی نام کرده

ولہ

پرست باده گلگون مده عنان زنهار — که تو سواری و این اسب سرکش افتاده

ولہ

مهیای دعا شو چون روان شد اشک از دیده — که نقش مهر گیرد زود کاغذهای نم دیده

اگر صد سال سالک چون فلک گردد جهانگرد — نگردد تا بگرد خود نمی گردد جهان دیده

نگردد سنگ راه فکر رنگین دوری منزل — غنا یکشب بهندوستان رود با پا خوابیده

بهمه دو فی علم نتوان شدن صائب بآسانی
که هر مصرعی یک عمر بر خود هرو پیچیده

درویش هر که غیر خدا بسته کمر — زنهار پاره ساز که زنار بسته

سازی روان ز هر قطره صد کاروان اشک — گردا کنند انچه تو در بار بسته

غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چه طرف ز گفتار بسته

ولہ

زمین قلمرو سیلاب حادثات بود — مکن بنای عمارت درین خراب شده
فگنده است زبیم دور آشنا یا نرا — تکلفی که درین رهگذار تاب شده

از ردیف یای تحتانی

در عمارت زندگانی چند باطل می کنی — رفته از کار نا سامان منزل می کنی
عاقبت این خانها ماتم سرای میشود — زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
دادخواهی میشود فردای محشر نزد حق — هر نفس گر زندگانی صرف باطل میکنی

ولہ

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر سپر مردم افتاده میکنی

ولہ

دلفروز است جام خاموشی — باد عیش مدام خاموشی
پستی نطق میشود معلوم — چو برآئی ببام خاموشی

ولہ

زیر منشین شراب اگر داری — شور کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار — قطرهٔ چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ — در سرا ماهتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها — در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق مبند — هوس فتحیاب اگر داری
بفشاندن نگاهداری کن — نعمت بیحساب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار	در گره مشکناب گر داری
میدهد جا بدیده ات گوهر	رشته سان پیچ و تاب گر داری
پیرو سایهٔ خود همه جا	پشت بر آفتاب اگر داری

صائب از باده کهن بگذر
آرزوی شباب اگر داری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی	زبوی گل نفسم رشک گلستان بودی
عنان گسسته نمی رفت باد پای نفس	اگر حضور درین تیره خاکدان بودی
اگر نهفته نمی بود کار فرمائی	جهان چنانکه تو می خواستی چنان بودی

ولہ

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی	پنجه در پنجه آن زلف چلیپا نه کنی
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرتها را	با خبر باش که ضایع به تماشا نه کنی
نشوی طعمهٔ شاهین حوادث چون کبک	اگر از ساده دلی خنده بیجا نه کنی

ولہ

از شرق اگر سینهٔ خود چاک کنی	فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بی خار ثمر می بخشد	نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد	صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی
ردی ناشسته بدرگاه تو خوبان آنید	گر تو چو آئینه دامان نظر پاک کنی

ولہ

حیف است درین فصل دماغی نرسانی	چشمی ز گل و لاله چو شبنم نگزانی

آن روز ترا نخل برومند توان گفت / کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور نفیند قدح بزم مکافات / زهر بکه چشیدن نتوانی نچشانی

گر خسته دلان را بشکر دست نگیری / شرطست که چون بتوانی برسانی

غم نیست غباریکه ازان دستگیران گذشتست / از روی گرد یتیمی چه فشانی

پیش نفس بس اوراق خزان پنهم نفس همت / خوشدل چه بعیر خود دم مرگ گرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان است
هشدار کزین قافله دنبال نمانی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی / ز موصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز درد سر آنجهان خلاص کند / اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی

ترا بروز حساب سخن این شود معلوم / که بود سلطنت بحساب درویشی

وله

ازان همیشه بود تازه روی درویشی / که متصل بمحیط است جوی درویشی

ز تند باد حوادث نمی شود خاموش / چراغ گوشه نشینان کوی درویشی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی / کشیده اند فقیران بموی درویشی

دران محیط که کشتی بموج در خطر است / درست از آب برآید سبوی درویشی

چو فقر سبز شود هر کجا گذارد پای / کسی که حفظ کند آبروی درویشی

ز جام زر مکش بی درد سر مدار طمع / که این شراب بود در کدوی درویشی

بشوی از دو جهان دست چون فقیر شدی / که هست در ره فقیران وضوی درویشی

تو تا مردانه ازان بمدعا نرسی / وگرنه خاک مراد است کوی درویشی

ز صائب این غزل از دور انجوان مطرب
بمجمعی که رود گفتگوی درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی — سر نیاز من و آستان درویشی
خط مسلمی از انقلاب دوران یافت — رسید هر که بدار الامان درویشی
ز برگ زیر خزان ایمن اند بی برگان — بیک هواست بهار و خزان درویشی
بمومیائی تسلیم می کنند پیوند — اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
چه حاجت است نگهبان که بی سرانجامی — بس است بدرقهٔ کاروان درویشی
بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را — لب خموش بود ترجمان درویشی
سیاهی است اگر آب حیات خانی نیست — اگر سیاه بود دودمان درویشی
جهان بود رمهٔ بی شبان اگر نبود — نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزهٔ خوابیده بود صائب
نظر به همت عالی مکان درویشی

قدم برون مگذار از سرای درویشی — که مار گنج بود بوریای درویشی
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران — خلل پذیر نگردد بنای درویشی
زبان درازی تیغ و سنان بود چندان — که از نیام بر آید عصای درویشی
کف سوال خمود از لعل و از قسمت — دگر نه بر سر گنج است پای درویشی
بکار هر که فتد عقده درین عالم — شود گشاده ز دست دعای درویشی
بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد — نمیرسد بمقام رضای درویشی

همای فقر بهر کس که می کند اقبال
دگر نه نیست بهری بی هوای درویشی

بقدر مهر بود اعتبار محضر را
زمینه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون قطرهٔ اشک افتد
بدیده هر که کند توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پای برون صائب
که دل بوجد در آرد نوای درویشی

قرار گیر مدار از قرار درویشی
که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده ایست زمین گیر آفتاب بلند
نظر بهمت گردون سوار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک
بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم
زیاد و کم نشود جویبار درویشی

کسی که سکهٔ مردی بجبهه اش خوانان
رسیده است بدار العیار درویشی

مکن شتاب که یکجا رسد بروز حساب
زخازنان کرم فرد کار درویشی

صفای صبح بود چهرهٔ غبار آلود
نظر بآئینهٔ بے غبار درویشی

بقدر وزن دواغست روشنائی دل
خوشا دلیکه بود داغدار درویشی

کنند از گل بنجاره دامنش لبریز
بپای هر که خلید است خار درویشی

چه حاجتست بغمخواری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی
دوئی در پای شه گسست همتاست تنهائی

باندک سختی روزی از تو گردانند همراهان
رود گرد در دربان از و با همتاست تنهائی

چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد
همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی

بیک پر گرچه ممکن نیست زپرواز گلچیدن
مجرد شو که بالی عالم بالاست تنهائی

زخود دور افگند چون نافه گر صائب خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

سینه بی غش است گلشن شود از خاموشی
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنه عالم ز سخن می آید
تا در فتنه سترون شود از خاموشی

مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان
شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد حوادث شمع است
چون چراغی ته دامن شود از خاموشی

خال اگر در دهن رخنه گفتار زند
آدمی قلعه آهن شود از خاموشی

نیست جز مهره خموشی بجهان جام جمی
راز عالم بتو روشن شود از خاموشی

از ره حرف بود رخنش مردم صائب
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

زخاموشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

سخن اگر چه متین است بادهٔ پیمائی است
نظر بلنگر کوه وقار خاموشی

بیچاره بالش دل تکیه کرده است نفس
ز آرمیدگی روزگار خاموشی

ز چار موجه زدود قبول یافت نجات
رسید هر که بدار القرار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

سخن که تیغ زبانها از دست جوهر او
نفس است در قدح خوشگوار خاموشی

سیاهی گوهر ناسفته می کند زیاد
گره بس است به زنجیر اعتبار خاموشی

گره دیده است گره را گره گشا باشد | گشوده شد دل من از شعار خاموشی

شود میوهٔ مقصود بارور صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یک قدم باشد بپای بیخودی
دیده مور آید ز غش ملک سلیمان در نظر
در قدح تنگنای آب و گل گشتی بس است

ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی
چند روزی همسفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای هر دو سر در هوا خاک پای بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل
میشود افزون بانجام گر از غش همچو شمع
از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را

دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
گوشه امنی که یکساعت بیاساید کسی
هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
سعی کن از سایه چون بر آید کسی

میتوان گر آشنا با خاک بست آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی
بالغ آن روز شود جوهر بینائی تو
گوی شو در خم چوگان سبکدست قضا
کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی

صاف شو تا همه از آئینه خود رو بینی
که تو این دائره را چشم تنگ بینی
تا چو گرد و ن سر خود را قدم خود بینی
که نهان کرده خود را به ترازو بینی

وله

لنگر درین خراب برای چه می کنی		در راه سیل خواب برای چه می کنی
موی سفید گرد صبح قیامت است		در وقت صبح خواب برای چه میکنی
	وله	
جرم تو از حساب برونست از شمار		اندیشه از حساب برای چه می کنی
نقشی است هر چه هست درین خانه غیر حق		از مردمان حجاب برای چه می کنی
از تیر کج کمان تبرد کجروی بزن		با آسمان عتاب برای چه میکنی
	وله	
مکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن داری		که هر لب گزیدن بسی شکر که در دهن داری
جهان از تنگ خلقی بر تو زندانیست پر وحشت		وگرنه بوستانست اگر خلق حسن داری
	وله	
مکش چون تنگدلان آه از پریشانی		که دل زعق شود آگاه از پریشانی
دلی چو آینه از زهر باکیاز طلب		که نیست در جگرش آه از پریشانی
همانکه راه نمودست توشه خواهد داد		مکن ملاحظه در راه از پریشانی
کمال فقر همین بس که ایمنست فقیر		ز شور چشمی هرخواه از پریشانی
	وله	
چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی		ریشه تا کی در زمین عمارت محکم کنی
چند در پیری ز فوت مطلب دنیای دون		قامت خم گشته خود حلقه ماتم کنی
تا ز آب و نان بر آوردی چو عیسی دل ترا		ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی
همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد		سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی

میشود بی منت مرهم چو داغ لاله خشک
داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی

آستانت بوسه گاه سرکشان میشود
از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی

خیز شکار دل که بوی مشک می آید ازو
بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی

می کنی پیدا بجرت و صوت دشمن بهر خود
از برای صحبت هر کرا ملزم کنی

هیچکس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد
گر نفسش راست از جیب صلح چون خاتم کنی

کشف گردد بر تو صائب جمله اسرار جهان
کاسهٔ زانوی خود را گر تو جام جم کنی

بی تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی
چون بکار حق رسی امروز فردا کنی

دست خود را چرک دنیا گر توانی پاک ساخت
دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی

سنبل و ریحان شود در خوابگاه هستی
آنچه صرف آه و افغان در دل شبها کنی

چون صدف مهلت گر دهی قطره را در خود بجا
جهد کن تا قطرهٔ خود را گهر دریا کنی

صائبا کی چون غنچه در بستان سر از زر گار
رخنه در قصر وجود از خندهٔ بیجا کنی

چون صدف گنجینهٔ گوهر ترا صائب کنند
رزق خود دریوزه گر از عالم بالا کنی

ولہ

ز عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین وحشت
اگر در وقت خشم آئینه پیش روی خود داری

ولہ

نیمگی گردن بلند بدست با آزادگی
سرو را خط امان شد از خزان استادگی

میشود هر کس بمقدار تواضع سربلند
قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی
خضر حیرانم چه لذت می برد از زندگی

بی رفیقان بر افق آب خضر زدن سهل نیست
خضر هیهات است گردد سبز از شرمندگی

با سیه کرداران دل روشن گرانی میکشد
می کشد آئینه را تاریک آب زندگی

بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد
حاصل بیحاصلی نبود بجز شرمندگی

از طریق کسب نقصان در نظر باشد عزیز
گوهر از صائب صدف می آورد از زندگی

می کند با مزرع امید صائب کار برق
چون ز مقدار هنر درت بیش شد با زندگی

از فنای پیکر خاکی چرا خون میخوری
از شکست خم چرا غم ای فلاطون میخوری

اینکه می سازی ز می رخسار خود را لاله گون
غافلی گر دل سیاهی غوطه در خون میخوری

در قفس روزی نه بیرون میخورد مرغ قفس
غم ز بی برگی چرا در زیر گردون میخوری

کاهش و افزایش ارزاق با یکدیگر است
می خورد افیون ترا چندان که افیون میخوری

ولہ

گر فکر آخرت ای دوربین کنی
زیر زمین فراغت روی زمین کنی

پر زر شود چو غنچه ترا کیسه تهی
دست طمع حصار اگر ز آستین کنی

انگشت هیچکس نگذارد بحرف تو
با نفس راست صلح اگر چون نگین کنی

روشن بود همیشه سیه خانهٔ دولت
صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی

از چار پای جسم فرود آ چون مسیح
ناچار بالش از فلک چارمین کنی

نان تو پخته است بهر جا که سیر دهی
صائب زبان خویش اگر گندمین کنی

نال تیغ زبان نیست غیر سربازی
زاہل درد مرا ننگ من خجل دارد
مرہ بمحفل خود رہ سیہ زبانان را

بزیر تیغ کنی چند گردن افرازی
کہ می کند بزبان شکستہ غمازی
کہ خامہ راید طولاست در سخن سازی

ولہ

ہر بجیگر را کہ بزور آوری حلم
بر خشم مسلط نشود مرد زنانے

ولہ

تا بکی دل را سیاہ از نعمت الوان کنی
عاشقان خون از تبسم گریہ کستون میخورند
جوہر ذاتی ترا چون تیغ می گردد لباس

چند روزنگار این آئینہ را پنہان کنی
تو ستمگر می خوری خون تا لبی خندان کنی
از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

ولہ

ہزار حیف کہ در رہگذر بے بصری
درین بہار کہ فصلی چراندن نظر ست
بنور عاریہ فریبتہ شو کہ عمر جلال
با فتاب رسانید خویش را شبنم

نیافتم خبری از جہان بیخبرے
در آشیان بسر فرم از شکستہ پرے
بیک دو ہفتہ تا بام میشود سپری
بہ نیم چشم زدن از طریق دیدہ دری

ولہ

اگر بظلم تیرہ گردانند جہان را در دمی
بسر نمیخیزد بہ تنہائی صدا از ہیچ دست

یک ترش رو تلخ سازد عیش را بر عالمی
زود رسوا میشود رازی کہ دارد محرمی

قابل افسوس نبود دوری افسردگان
مرگ خوردن مردہ را صائب زدنیا شد باقی

ولہ

لطف حق یار از دونیای دنی دارد دریغ
ورنہ دنیا را دریغ از ہم نمی دارد دریغ

ولہ

تو تا ز ہستی خود بی خبر نمی استی
ز خویش مرحلہ بیشتر نمی انتی

ز موبموی تو را داجل سیاہی گرد
تو شوخ چشم بفکر سفر نمی انتی

ہزار گم شدہ را در نگاز می یابی
چرا تفکر خود ای بی خبر نمی افتی

ولہ

تا کی اندیشۂ این عالم پر شور کنی
دست تا چند درین خانۂ زنبور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا
آنقدر خواب نگہدار کہ در گور کنی

ولہ

بار بردار نیست بمنزل فردا ای تر
مغتنم دان گر بدرگاہ تو آید سائلی

ولہ

ترا کہ نیست قسمت از روزی خدائی
دائم گرسنہ چشم است چون کاسہ گدائی

ولہ

اگر بجسم درین تیرہ خاکدان باشی
تلاش کن کہ بدل فارغ از جہان باشی

چون ز نجوش نفسی دقت خلق را خوش دار
ترا کہ نیست بسر شکرستان باشی

ولہ

تکیہ چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی
این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

اتحادی نیست و جمعیت بی خشبان
چند پاس آتش و آب و ہوا دارد کسی

عمر یا صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت		از که دیگر در جهان چشم وفا داری کسی
	وله	
سر سری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان		کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدن است		عیب هر کس را که پوشیده شمار خودی
هر گره از یاد رفتاری پابجنبت خود زنی		جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
فکر ایام زمستان می کنی در نوبهار		اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
عارفان سر در کنار سطربان افگنده اند		تو به بیمغزی همان در بند دستار خودی
	وله	
تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی		چون گرد باد بادیه پیما شود کسی
حرف مقام قافله پا بست بود لش		چون بیشتر ز کوچ مهیا شود کسی
در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است		در روشنی اگر ید بیضا شود کسی
	وله	
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا		تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز		چه داده به زمین ز آسمان چه میخواهی
	وله	
سرمایه نجات بود توبه درست		با کشتی شکسته به دریا چه میروی
	وله	
چرا بسلسله زلف او نظر نه کنی		چرا بعالم بی منتها سفر نه کنی
شب دراز غزالان کند مقصود است		چرا به آه شب خود دراز تر نه کنی

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار — کنار خود چو صدف پر ز گهر نکنی
غبار منت احسان گران تر از ورست — بصندلی دگران رفع دردسر نکنی

وله

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی — در بهاران همچنین زیر زمین باشد کسی

آب صاف دیده صائب نقش آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چند در فکر سر از عمر منزل باشی — گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
کعبه در گام نخستین که کند استقبالت — از سر صدق اگر همسفر دل باشی
گر چه آرایش ظاهر دگران می کوشند — تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون — تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

وله

عبرت روزگار بسیارست — چشم عبرت هزار بایستی

وله

هیچ دل نیز نی همچو ماه نو ناخن — اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
اگر گزیر نداری ز آشنائی خلق — بباز نادیده پیوند تا جگر نخوری

کمر مبند بآزار هیچکس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

جلوه برقست نور آفتاب زندگی — گردش چشم ست دوران حباب زندگی
غیر پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز — آه افسوسیست هر سطر از کتاب زندگی

عمر جاویدان اگر دل را نمیسازد سیاه | در سیاهی از چه پنهانست آب زندگی
هر نفس زد انجاکه افتد از دو زحی جواس | چون بر ندی رو گذارد آفتاب زندگی
خاک و باد و آب و آتش را بکید بگیر گذار | در گذار عالمی پر انقلاب زندگی
گر درین عالم نبودی موج اشک و دیده آه | آئینه رحمت نبودی در کتاب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات پنجروز
خضر چون آورده تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی | همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانهٔ زنبور کردمی پر شهد | اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست نرفتمی اگر چپ را | چه گنجها که من بسیار داشتمی
به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف | چه عقدهای گهر در کنار داشتمی
ندیده عشق اگر مبتلا نمی گشتم | چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
ز راه کشتی دل بادبان اگر میداشت | ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

خاک شو خاک از ان پیش که برباد روی | بندگی پیشه خود ساز که آزاد روی
مرگ چون موی برآرد ز خمیرت آسان | گر چو جوهر برگ و ریشهٔ فولاد روی
روزگار از تو و مرگ از تو فراغت دارد | خط تمام نز روش گر تو ز بغداد روی
بهر رزق دگران قطره زدن بی مرغیست | چند هر سوی پی روزی اولاد روی

ولہ

نکنی طول امل رهبری تا پیشوا گردی ‌‌ عنان خود بهر موجی برمانا فدا گردی

بدنبال هوای دل غفلت میروی تا ‌‌ بجان خواهی رسیدن زین سفر چون زنگ وا گردی

درین درگاه هیچکس ضایع نمی ماند ‌‌ بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

ولہ

مباش معجب خودبین که در بلا افتی ‌‌ مبین در آئینه بسیار کز صفا افتی

جهان و هرچه در وست هیچ در هیچ است ‌‌ مباد در پی او همچو کهربا افتی

عنان خود بهوا داده چو برگ خزان ‌‌ خدای داند تا عاقبت کجا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب
اگرچه بر تو او زیر دست و پا افتی

گوش تا دل بتماشای جهان نگذاری ‌‌ داغ افسوس بر آئینه جان نگذاری

چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است ‌‌ پای مستانه بصحرای جهان نگذاری

دشمن خانگی از خصم برون بدتر است ‌‌ اختیار سر خود را بزبان نگذاری

تا در راه سفر ده ز توکل امنیست ‌‌ که در انبان خود اندیشه نان نگذاری

غربتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است ‌‌ جهد کن جهد که از نام و نشان نگذاری

عمر چون قافله ریگ روان درگذر است ‌‌ تا نیاز بر سر این ریگ روان نگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خود را از نهار ‌‌ تا سر خویش ببالین سنان نگذاری

تا به امید عطای تو چنین بیکاریم ‌‌ کار ما را به امید دگران نگذاری

ولہ

تا کنی از غذا انجا که قناعت ‌‌ ره سیر گنج هیچ ما رنیا سے

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان
ذوق هم آغوشی کنار نیابی

دست غبار است جسم روح سوار است
آه درین گرد اگر سوار نیابی

کشتی عزم تو تخت سست عنان نیست
ترسم ازین بحر چون کنار نیابی

سایهٔ بال هماست دولت دنیا
سایه بیکجا هی پایدار نیابی

خیز بشکافت تن که در دو سه جولان
گردی ازین دست بر شکار نیابی

ولہ

زین گریهٔ دروغ که ای پیر می کنی
آبی بشیر از پی تزویر می کنی

مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه
در توبه این قدر زچه تاخیر می کنی

کافور مرگ آتش حرص ترا کمی ست
تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی

طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب
تو این زمان تهیهٔ شبگیر می کنی

این خانه را طعمهٔ سیلاب میشود
ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی

گر کرده گناه که در روز بازخواست
تقصیر خود حواله به تقدیر می کنی

آن خصم نیست نفس کز احسان شود مطیع
غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

روز سیه مرگ شود شمع مزارت
هر خار که از پای فقیری بدر آری

هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت
یکبار اگر نامهٔ خود را نظر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر در شاهان
یکبار اگر در دل شب دست بر آری

ولہ

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری
نگردی آشنای خویش تا با یک آشنا داری

گهی از آسمان داری شکایت گاه از انجم
بدریا بر نمی آئی جدل با ناخدا داری

از آن چون طایر یکبال کوتاه است پرواز
که دستی برکمر از تار و دستی بر دعا داری

نمی بردی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی
از پریشان خاطری یکلحظه یکجا نیستی

گرچه شد محتاج عینک دیده بی شرم تو
همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی

می کند از هر سر موی سفیدی یاد مرگ
در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی

از جمال خویش مژگان چشم پوشیدند تو
از عجوز دهر یکساعت شکیبا نیستی

گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین یاد نیست
جز بحرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی

خامشی را از خدا خواهند دانایان تو
چون خود از منجوری یکدم چو گویا نیستی

ولہ

ایکه فکر چاره بیماری دل می کنی
نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی

میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد
از همان نقدی که صرف خانه گل میکنی

قد چو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست
خواب تا کی زیر این دیوار مایل می کنی

ای که دنبال تکلف میروی چون عاقلان
زندگی و مرگ را بر خویش مشکل می کنی

رشته عمری که دام مطلب حق میشود
صرف در شیرازه دنیای باطل می کنی

بی تامل می کنی فرموده ابلیس را
چون رسد نوبت بکار خیر دل دل میکنی

ولہ

زیر پای چرخ کج رفتار چون تواهد کسی
در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی

چشم بیدار نیست هر کوکب درین بست سرا
در میان انجمن بیدار چون خواهد کسی

تشنه خونست تیغ آبدار کهکشان
زیر این شمشیر بی زنهار چون خواهد کسی

آشنای چرخ صائب نیست با دام حضور
در دهان شیر کام مار چون خواهد کسی

چه در طول امل از حرص بیباکانه آویزی
باین زلف پریشان بهر چه بیباکانه آویزی

ز آغوش پدر هم یاد کن تا خاک گاهی
چه در دامان مادر همچو طفلانه آویزی

بتعمیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد
همان بهتر که این ناخوش دو زنجاره آویزی

نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم
اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

همت گوهر یکدانه چون در دامن دست در
چو زاهد تا بکی در سبحه صد دانه آویزی

ولہ

اگر دل از علایق کنده باشی
بمنزل باز خود افگنده باشی

اگر دل برکنی زین جای ویرار
در خیبر ز جا برکنده باشی

سنانی گر زنیکی دست کوتاه
زنام نیک دائم زنده باشی

نترسی از نهیب آتش عشق
اگر از جان خود دل کنده باشی

عزیزان هیچگه از خود کسے را
که دوری زخراشه مانده باشی

مکن هرگز قبول کدخدائی
اگر آن تا زنده باشی بنده باشی

سواد الوجه فی الدارین فقرا
حدیث مصطفی را خوانده باشی

عنان نفس سرکش گر نگیری
بگردون رخش همت رانده باشی

نسازی از منی گر پاک خود را — همان یک قطره ناب گنده باشی
خط آزادگی بر جبهه داری — اگر در خواجگیها بنده باشی
گریبان تو طوق لعنت است — اگر از عجب و کبر آگنده باشی
چو خواهد بخشش کردن برگ مالت — همان بهتر که خود بخشنده باشی
زلیخای جهان کوتاه دست است — اگر پیراهن تن کنده باشی
توانی دست بار ستم ز دوکفت — اگر خود را ز پا افگنده باشی
بود همت پر و بال آدمی را — مبادا طائر پر کنده باشی

نوای کوس شاهی زد و در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

هوا را گر به فرمان کرده باشی — دو صد بتخانه ویران کرده باشی
اگر بیش از اجل از خواب خیزی — سفر را بر خود آسان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب
اگر در خویش جولان کرده باشی

گر اندک تنگی از دست آید در نظر داری — بت خود می‌کنی سنگی اگر از ره بر داری
ز ریزش کشتی اسباب دو گیتی گران لنگر — و زین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری
اگر یکمشت گل افزون از اندیشه روزی — دل پر رخنه همچون سبحه از صد رهگذر داری
ز آب زندگی ظلمت بود در زقت چو اسکندر — ز خودبینی تو تا آئینه در پیش نظر داری
ببر با خود بزیر خاک این بار سیه صائب — همین جا نامهٔ خود را بشو چشم تر داری

ول

خدا خواهم من که غباری بر لبت ننشیند — اگر از خلق جهان رو بر دیوار آری

اوکجان گر گذری راست درین عبرتگاه — سالم انگشت برون از دهن مار آری

روشن ست از دهن زخم چه گل غنچه کرد — چه هنر درست مرا بر سر گفتار آری

ول

فرصتی کو تا دل از دنیا بهم گرد آوری — چند روزی توشهٔ عقبی بهم گرد آوری

شیوه ام چون صدف گشتن ز گوهر بی نیاز — ابر را گر ز استغنا بهم گرد آوری

همچو صحرای قیامت سینهٔ میخواستم — تا غم دوری ترا یکجا بهم گرد آوری

ول

گر دو اد طلب همره این قافله بودی — گر پای ترا پردهٔ خواب آبله بودی

دل چاک نمی گشت ز فریاد جرس را — بیداری اگر در همه قافله بودی

چون آب روان می گذرد عمر تو غافل — ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان — آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

با این پستی فراز چرخ جای خویش میخواهی — سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی

سلیمان یافت از ترک هوا زیر نگین عالم — تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی

نداری بر رضای حق نظر چون کوته اندیشان — جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی

گلوی نفس چون فرعون ناکام محکم بست آوردن — چو موسی اژدها را گر عصای خویش میخواهی

بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را — ز پی شیری همان عمر از خدای خویش میخواهی

ول

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی — آه افسوس ست شهر خونبار زندگی

اعتمادی نیست بر شیرازهٔ موج شراب — دل منه بر جلوهٔ ناپایدار زندگی
یکدم خوش را بزن آه حسرت در قفاست — خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو — گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر بسختی بیستونی کرده‌ای چون جوی شیر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

ولہ

سیر میسیح از داغ تا سر حلقهٔ مردان شوی — در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان کنی
خضر آب زندگی دست از علایق شستن است — چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی

ولہ

هرگز نمیرسد لب‌ها شیر استخوان — بینش حسب مباد حدیث نسب کنی
شب را ز آه نرم دلان روز میکنند — داری تمیز جد اجد در پی نسب کنی
نان چشم فزاید گرسنگی — از چون خودی مباد که روزی طلب کنی

ولہ

تا کی از خواب گران پردهٔ دولت سازی — چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی
رشته را که توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی

تو که از دیدن گل بیروی از خود صائب
به ازان نیست که از دور به نکهت سازی

جسم لاغر را کند چندان که فربه آب و نان — روح فربه میشود لاغر ز نعمت خوارگی

ولہ

آسودگی مجوز گرفتار زندگی — سرگشتگی ست گردش پرکار زندگی

بیچیده و میشود بنظر یار گردنی / چون گرد باد جلوهٔ طومار زندگی

این بار از دوش همگین که عالمی / افتاد از نفس نبه بار زندگی

از داغ دوستان و عزیزان فلک نهند / هر روز مهر تازه بطومار زندگی

گردید در شکار مگس صرف سر بسر / چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

از دست رعشه دار نفس ریخت عاقبت
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

گرچه تلخست صبای ایاغ زندگی / آه یا شد سرو پابرجای باغ زندگی

میشود خاموش از تر دامنی شمع حیات / دامن پاکیست فانوس چراغ زندگی

همچو شمع صبح می لرزد بجان خویشتن / از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

تیره روزی لازم آب حیات افتاده است / می کند دل را سیه دود چراغ زندگی

ولہ

تابش برق حیات مختصر باشد یکی / جلوهٔ آغاز و انجام شرر باشد یکی

ولہ

از سبکروشی عنان سست سیلاب زندگانی / خار و خسی ست پیشش اسباب زندگانی

جان هواپرستان با باد هم عنان ست / باشد حباب کم عمر در آب زندگانی

در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما / سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی

ولہ

ز خیرهٔ تو خورشید نور میبارد / اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی

باعتبار جهان التفات اگر نکنی / بدیدهٔ همه کس صاحب اعتبار شوی

اگر ز نعمت الوان بجو نشوی قانع
چو نافه از نفس گرم مشکبار شوی

فریب وعدهٔ بیحاصلان مخور صائب
که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی

دست خود از نگار علایق بشوی پاک
تا صد گره کشاده بدست دعا کنی

ور نامرادی این همه بیداد می کنی
گر خرج بر مراد تو گردد جفا کنی

ولہ

توان هوش از کجا داری که از خود بیخبر گردی
همان بهتر که خرج اینجهان مختصر گردی

بمحض گفتن نتوان راز ناب بصیرت شد
ز دنیا تا نپوشی چشم کی صاحب بصر گردی

قدم بیرون منه از بیروی گر عاقبت خواهی
که در دنبال داری صد بلا گر راهبر گردی

شود از چرب نرمی اژدها مار رگ گردن
همان بهتر که با این سخت رویان نیشکر گردی

ترا از آتش دوزخ کند فردا سپرداری
اگر از دست حمایت ناتوان را سپر گردی

چو هست از سفرهٔ قسمت ترا نان جوین صائب
چرا چون مهر تابان گرد عالم در بدر گردی

می کند تن هم دل بیتاب را گردآوری
شست خاکی گر کند سیلاب را گردآوری

آدمی را در نظر با آبرو آرد عزیز
چون گهر کن زینهار این آب را گردآوری

از سپهر سنگ چشم امید بخشایش خطاست
می کند غربال انجا آب را گردآوری

در خطرگاهی که باید سر گرفتن با دو دست
می کنند این غافلان اسباب را گردآوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش
هر که در دولت کند احباب را گردآوری

خلق کن با خلق تا از زندگانی بخوری — بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری
با حضور دل ز لذتهای عالم صلح کن — تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری
طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار — چشم اگر داری که از لطف نهانی بخوری
لذت باقی بدست آور درین پایان عمر — تا بگو صائب ز لذتهای فانی برخوری

ولہ

آنکه ننهد در راه خواهش بر خود از همت قدم — در نظر پادشاهان اسکندر ندارد آدمی
تا نگردد در طریق پاکبازی یکجهت — راه بیرون شد ازین مشت ندارد آدمی
تا العیب جو بپردازد ز عیب دیگران — غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
روز و شب هرچند می اندیشه می آینه — غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
جز دو بال حسرت و افسوس هنگام رحیل — بهره از جمع سیم و زر ندارد آدمی

ولہ

بر هم آلبست بنیاد جهان زندگی — تا بشوئی دست خود از خاکدان زندگی
تا نفس را زرست میسازد درین تنها نفس — میرود بر باد اوراق خزان زندگی
فکر زاد راه بر خاطر گرانی می کند — میرود از پیش بسرعت کاروان زندگی
از خدنگ عمر خودداری طمع کردن غفلت است — حلقه گردن چون زه بر با کمان زندگی
عمر را بسیاری گفتار کوته می کند — چون سبک مغزان بره از کف عنان زندگی
تا به گلچینم ز بیداری در انجام حیات — رفت چون در خواب غفلت عنفوان زندگی

ولہ

زبان در کام کش تا خامشان را همزبان بینی — بپوشان چشم تا پوشیده رویان را عیان بینی

وله

مخالفت نبود در جهان تنهائی | من و ملازمت آستان تنهائی

وله

اگر نشستم بسال از نیهان کنی با صد میسازی | گر فشتم مورا گردی سینه با بد چه میسازی
تکمن بار از ارتکاب جرم اظهار پریشانی | چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

وله

سند زنار ل بر علت صد سال دنیا را | گر آخر شود چند انگه یک تسبیح گردانی
تر کرده نمی چون پروانه گرد سر پیرادان | اگر از خامشی بر لب تهی مهر سلیمانی

وله

امید هر ایعالم امکان چه می جوئی | دیوانه را بجلقه طفلان چه می بری
این در زو ها تمام ثمر یکیا ندارند بس | پیش فلک شکایت دونان چه میبری

وله

در سر انجام سفر باش که از سنگ آید | خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی

وله

از خود می چشم هوشان اگر اهل دینی | که خدا بین نشود دیده هر خودبینی

وله

با دختر رز اگر نشستی | پیمان خدای را شکستی
گر توبه ترا شکسته بود | که توبه خویش می شکستی
موی تو سفید گشت همای | بارے که ازین شگوفه بستی

اسیر شادمانی خاک و باز طفلی شد از فشار گردون موی سفید سر زد		بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی شیری که خورده بودم در روزگار طفلی
	ولہ	
چون چشم کشودی مجنبان نزود فرو میر		این فال نه فالیست که بر هم نگذاری
	ولہ	
تواند قطرهٔ اشکی همی پیشد دوزخ را		چه می اندیشی از آتش چه طوفان چشم تر داری
	ولہ	
چشمت بنور شمع الیوان عقل نیست		از ره برزق طرهٔ زرتار میروی
	ولہ	
گر بکار خویشتن چون شمع بینا بودمی		زیر تیغ محفل آرایی سر جا بودمی
	ولہ	
از آن پیچیده‌ام همچون صدف ظرف خاموشی		که نتواند نهاد انگشت کس بر حرف خاموشی
	ولہ	
کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی		که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی
	ولہ	
نعل تابان است در آتش ز بی گرسنگان همه نمودند قدرش را که زمین گیر شوی		به ضرورست پی رزق بهر در گردی نه که از بی ادبی حلقه هر در گردی
	ولہ	

هر که دارد با پریزادان سعی خلوتی — همچو مارش می گزد هر حلقهٔ جمعیتی
فقر اگر فرمانروای عالم ایجاد نیست — از چه می گیرند شاهان از فقیران همتی

وله

با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم — در صبح چنین تازه نه کردیم وضوداری
هر چند که گردید چو کافور ترا موی — دل سرد نگردید ز دنیا سر موی

وله

اگر تو پنبهٔ غفلت بر آوری از گوش — کدام خار ندارد زبان گویائی

وله

از سخن چند چو سی پاره پریشان گردی — مهر زن بر لب گفتار که قرآن گردی
جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل — آتش خشم فرو خور که گلستان گردی

وله

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

وله

ز دستگیری افتادگان ز پا منشین — چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری

وله

کافران بت را بمعبودی ستایش نمیکنند — وصف دنیا زینهار از اهل دنیا بشنوی

وله

چه خنده ها که بوضع جهان کنی چون صبح — نفس شمرده زن را اگر شعار کنی

وله

پرکاهی ز احسان سبک مغزان بجا مبین		بچشم غیرت من کوه الوندست پنداری
	وله	
صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار		بر تو شد خانهٔ احرام ز غفلت کفنی
	وله	
قسمت خاکست اگر ذخیره پیش از چرخ شد		من گرفتم همچو قارون گنجها اندوختی
	وله	
با خموشی هستی از نیکان عالم بی سخن		چون گشودی لب بگفتن نیک یا بد میشوی
	وله	
چنان کز مرکز ثابت قدم پرکار میگردد		بقدر پافشردن میرود گرد جهان معنی
	وله	
گوشه گیری که بود شاد به صیادی خلق		عنکبوتیست که نازد به شکاری مگسی
	وله	
هر موی بر تن تو شود آه حسرتی		آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی
	وله	
مرو ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار		که دل چو سبحه ز صد رهگذر کند خالی

خاتمة الطبع

الحمد لله علی احسانه که نصایح مملو از فوائد عجائب یعنی انتخاب دیوان مرزا صائب
در مطبع منشی نول کشور صاحب سی آئی ای واقع کانپور بسر پرستی عالیجناب منشی
پراگ نراین صاحب رای بهادر مالک مطبع والا اقبال باهتمام بهگوان دیال بخشت بماه اکتوبر ۱۹۱۲ع بار ششم

فہرست کتب

۱- دیوان نخت اللہ حضرت سحر صغیرسن کا کلام ہے

۲- دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے

۳- دیوان عزت الکمال جو کہ ان عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا

۴- دیوان بقیۂ نقیہ کلام ہنگام پیری

کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب طوطی ہند حضرت امیر خسرو۔

کلیات نظیر نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیر نیشاپوری

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف حکیم الحکما ابو نصر فاریابی

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط

۴- نکات بیدل - نتیجہ طبع نکتہ سنج نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص

دیوان بیدل - فقط از نسخہ قلمی محررہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی جسمیں رسائل ذیل ہیں - ۱- دیباچہ کلیات ۲- گنج معنی - ۳- گلستان - ۴- بوستان - ۵- قصائد عربیہ فارسیہ مراثی و ترجیعات - ۶- طیبات بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات قطعات و رباعیات و مفردات مصنفہ سعدی شیرازی۔

کلیات غالب - مرزا اسد علی خان غالب دہلوی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو اسمیں چار دیوان ہیں -

تاریخ طبع از منشی ... دیوان ... جان عاقل ۳۰۶
هست دیوان حضرت صاحب
بس فصیح و بلیغ و بس مرغوب
گفت تاریخ طبع او عاقل
چه عجب نظم دلربا زیبا
سنه [illegible] هجری